یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه دو چشمت بعتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و بس مست / وآنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه درین بزمگه لطف و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت قرین بد اندیش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب میزدی از این پیش / گفتا که صفا در قدح باز پسین بود

گفتم که ز من عمر چرا باز برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت مسرت بود درین روز / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنی خورشید
همچنان در دل او معدن کانست که بود

زلف خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشم همان آب روانست که بود

سالها خرقهٔ ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سوی روانی میکرد
واندرین دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزل خوش پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخت بحث نداد ار نه حکایت ها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

در عمل

رخصت بحث

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

ای که هرگز نه دلت شد بسوی خسته — تا ابد جان و دلم بی تو کشان خواهد بود

یاد کن یکنفس از لطف خود ای دوست مرا — که دل از یاد تو شب روز چنان خواهد بود

بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد داد — زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

بکوی میکده یارب سحر چه غلغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

چو گفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت کی ات با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش — میان ما و رخ یار ما مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم در سحر که اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی اگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

گفتم که ز حافظ ز چه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
چون شناسائی تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن ترست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا کمر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمد حافظ بی دوست
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازل اندر گوش است
بر همانیم که گفتیم و همان خواهد بود

بر سر تربت من چون گذری همت
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه درین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

آن شب مردن

ترک عاشق

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانت نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از مهر و مه افروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی ز که آموخته

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد — مهری بدل از طلعت آن ماه درآمد

باز این دل سودازده ام گشت هوایی — وز کار خود و بار خود این بار برآمد

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم — صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد

این طرفه کهن روز که دیدم مه رویش — از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد و بآخر — از دست غم عشق تو از پای درآمد

که هر روز

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت من از خم ابروش طاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

هم وثاق
هم خانه
می نوشت

جو رویت مهر و مه تابان نباشد
جو قدت سرو در بستان نباشد

جو لعل لؤلؤت در دل فروزد
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب سرچشمهٔ حیوان نباشد

سواد کفر زلف تو که دل را
بروی تو از آن ایمان نباشد

جو قند پسته وش خندد بحالم
چرا بادام من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
جو لعل خسرو خوبان نباشد

ترک من جون جعد مشکین کرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

جون نسیم

الازل ما لا ابتدا له — الابد ما لا انتها له

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و عهد و یک میثاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جام بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین گل را زینت اوراق بود

مهر بر یک

ای باعتبار ارواح که پیشتر پیدا شده گویا شعر من هم پیشتر همراه ارواح پیدا شده که خاطر حق تعالی بود که همچنین شعر خواهد گویا شعر من پیشتر پیدا شده پس بهشت از شعر من گل را زینت بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان رفت مرا هر چه ترا در دل بود

دل که از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه ورا مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و سر در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه تقدیر قضا غافل بود

جهان بر ابروی عید از چون هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

کنایت از معشوق که خوب درخشان بود خاطر بسیار وصال قرار نماند فراق

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله

از دست برده بود وجودم خمار غم — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگه بان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت از آن سفینه به از صد رساله

نالان و داده خواه بمیخانه می شدم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم صبح — زان داغ دل بمهر که بر جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

پیش از اینت پیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان — بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه رویان عالم گرچه دل می برد و دین — عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سبز طاق چرخ مینا برکشید — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام را هم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن و ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بی هنری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که خود را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و وردی سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با او گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از چشم — بتدبیرش امید ساحلی بود

و ان یکاد الذین کفروا
برای دفع چشم بد می خوانند

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق — که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید
کمر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل نبید که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
غریق آب سرشکم که بی تو دور از تو — چو باد می شد و بر خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
دلم ز زلف تو شوریده بود میگفتم — که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق لعل تو حافظ بگفت حرفی چند — بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت — باز مشتاق کمان خانهٔ ابروی تو بود
قصهٔ دیدهٔ بیدار نگفتم بکسی — بستگی خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود
هم عفا الله که صبا از تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب دلبر بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین رسم زرتشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که هفته نبود گل چو عمر نامعدود

جهان چو خلد برین شد بعهد سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

ز دست شاهد نازک عذار سیم اندام — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هر آنچه میطلبد باد جمله اش موجود

بیار باده که حافظ مدام استظهار — بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار من تنها برد

آمد و گرم برد آب رخم اشک چو سیم — زر بزر داد کسی کآمد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

هم شود رقم طرب سلسله شوق که هست — پای خیل حرم لشکر غم از ما برد

راه من گیسوی ابروی آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

دل همدرد و یار مصلحت بین | که استظهار هر صاحب دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر یارب منزلی بود
بدین جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
سرشکم در طلب دُرها چکانید | ولی از وصل او بی حاصلی بود
من آشفته را در هر بلائی | رفیق کاردانی کاملی بود
هنر بی عیب جانان نیست ممکن | ز من محروم تر کس سائلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست | که ما دیدیم محکم غافلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در بر فتاده ام چو آهو | تا دوست مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ | جامی ز می الست گیرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

چو من بمهر دل خویشتن درو بندم — حجاب دور شود فتنهٔ پدید آید

بمن شمرد فلک هرچه شادیم میداد — کنون که میدهدم غم همی نه پیماید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمین نباشم ازان رو که حی جاویدان — دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

زمانه بربود از من آنچه بود مرا — بغیر محنت کان نزد من همی آید

لقب نهادم ازان روز فضل را محنت — مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید

چرا نگرید چشم و چرا ننالد حافظ — چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت — که دست دادش و یاری بناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد و شیرین کرا زیانی داد

بسان طوطی نطق تو حافظا بجهان — که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

گذشت بر من مسکین بارقیبان گفت — دریغ حافظ مسکین روان چه جانی داد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جام می ز لبت ره بروان بخشی زد — آب می زان لب جان بخش روان افزا بر
وصف بلبل بر حافظ مکن از خوش — پیش طوطی نتوان نام هزاران را برد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامتی همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
آمد و گرم برد آب رخم اصل چو سیم — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمای — رهش بسرو سهی قامتت بلند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو جز از چشم او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

تنم ز رنج فراقت همی نیاساید — دلم ز اندوه بیحد همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم — ز دیده کان نم باران غم فرود آید
ز بس که غصه بدیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست — ازان بخون دل آنرا همی بیالاید
که گر به بیند بدخواه روی من روزی — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه بد هر جا که فتنه باشد — چو نو عیسی عروسی در چشم من بیاراید

گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند
که گهی از مهر هم باشد که دلداری کنند

گر نباشد از می لعل تو بوئی در شراب
صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند

زاهدان را ذوق می گر همچو من حاصل شود
مست گرائید و توبه ز هشیاری کنند

هم ستانم داد می و هم کنم مستانه رقص
ساقیان مطربم امروز اگر یاری کنند

تا خورند از دست تو می همچو صوفی یک قدح
اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظ را که پی می شد خراب
گر رسد می ساقیان از باده معماری کنند

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمین ز بهر آن پوشم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید
که نقد مخزن او را برایگان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بحر و کان نبرد

کنایت از معشوق

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفتی عقل رمیده
آهو روش کبک خرامی نفرستاد

قاصد

محبوب

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

غریز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل — بگو گریز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق — ز آتش سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید که از آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز عین ورد شب و درس صبحگاه رسید

هر که او یکسر مو پند مرا گوش کند — همچو من حلقهٔ آن زلف تو در گوش کند

گر به بیند دهن تنگ تو معصوم ولی — باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسیدست دلم — خواهد امروز که جان در سر آن دوش کند

بستر از لاله و گل ساخت رخت تا که برد — با سمن سنبل تو دست در آغوش کند

در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر — تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهی بر سر زلفت — تا باو چند دل عاشق مدهوش کند

ار چه صد غصه کشد عاشق مسکین ز فراق
چون به بیند رخ تو خواب فراموش کند

غیور
غیرت کرده شده

افق
کناره آسمان

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین من ای باد صبا
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

واعظا از خم زلفش مستان دل را باز
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حافظا غمزهٔ ترکانه چه سان رد سازی
می توانی که بخوارزم روی یا بخجند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خطا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که مهر
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد با تو می و سنگ بجام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ درآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

صیاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وزان خط که چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

واخواست نباشد
ای بحث نباشد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند — گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط سبز و عارضش را نقش هندوان فلک — سایه‌بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
از برای مقدم و خیل جلالت مردمان — اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست جان افشانی اما عاشقان — مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته‌اند
یارب آن رویست در پیرامنش — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بودست و حسن روی تو — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته‌اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق — غیر ازین گوی خیالاتی بتخمین بسته‌اند

چون مه دوران مدام
خیالت
بند کلاه
رمز

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که بیارای چمن از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — تا برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روی نشود آینه چهره بخت — مگر آن روی که مالند بدان سم سمند

هیچ روش روشن

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد — لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از دهانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت — هم سرو در برآید هم نارون برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم هر دم گرد چمن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل رمیده با آن شکن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
از جفای فلک و غصه دوران صد بار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من — چون هلالست که انگشت نما میگردد

دل رمیده
دل رفته شد

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کناره پدید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره بر هبری نرسید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نمکید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ربود — که با کسی دگرم نیست ذوق گفت و شنید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده — که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

گلی نچید ز بستان آرزوی دلدشت — کمر نسیم مروت درین هوا نوزید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ چمن نغمهٔ داودی چند — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوئی لب نوشین چو شنید از دم صبح — داغ دل داشت بامید دوا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

عارفی کو

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد — نالها کرد بهر کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاک تر این حرکت خود باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا بگردان و بزن راه عراق — که بآن راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ — که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

عراقیست — سرود

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد

جان شیرین مهر باده شوق — در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد

ناصید کند دلت بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو — کاندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می خوش است و مجلس — اسباب طرب تمام دارد

دلبر برفت و دل شد کان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

ای یعنی تو در بوستان نرفتی و نیز در بوستان نرفت

ساز

ای باده شوق در پیاله دل مدام دارد

ای دولت هم سفر و هم شهر را یاد نکرد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش — دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد
بهواداریت ای سرو قد لاله عذار — بس که آشفته و سرگشته چو ما میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند این دلبر ما — همچنان در پی آن دل بوفا میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم — دردمندیست بامید دوا میگردد

مرا می دگر باره از دست برد — شدم سرخوش ای یار ازین دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
بمانا دو دستی که انگور چیند — مریزاد پای که در هم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدم خرده بر ما مگیر — که کاری خدایی نه کاریست خورد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی مکن واعظا — که گر مرده باشی بگویند مرد
شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر قبول — بنده پیر نه آنم ز چه آزاد نکرد
غیرتی جامه ز خونابه بشویم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد

کاغذ ازین

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ام ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

خرد نقشی ز زلف کاینات است — چه سنجد پیش عاشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بتی چینی عدو دین من شد — خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار معنی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان غضنفر — علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

اسما مروت و صاحب آنرا گویند که اهل مروت باشد و صاحب اهل مروت بند آنرا دردمندان مروت نمی خوانند

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

ان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم کمر ز گریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک من ز دلش ره بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ و مور نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانان کدام سنگدل و سست همت است — کو پیش زخم تیر تو دل را سپر نکرد
حافظ کجا بگریه دلش مهربان کنی — در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد خندان — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

کار اگر اینست کین مستی عزیزان میکنند — بس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

در بر گرفته بود گل از وصل می ولی — کاری نکرد همت پاکان روزگار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن — از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

گر فوت شد سجود چه نقصان صبوح هست — کز می کنند روزه گشا طالبان یار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی لطف کریم تست — بر نقد ما ببخش که نقدیست کم عیار

رسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای بت نامهربان بپرس — ما را که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و درد فراقت روا مدار

کردی بروزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

یار وفادار که خود حافظ باشد

با دو جار

دو جار
انتظار

هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود ورد دعا و درس قرآن غم

ابرام
سر دردی

ای برده برخ حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو رو چو یار

الحق نشان نقش وجود دهان تست
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
از روی مرحمت دل ما را نگاهدار

بادا هزار دشمن اگر دوست با منست
دارم روی مصاف و نترسم ز روزگار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین دل برون شوند دگران هم بانتظار

گر سرو پیش قد سرو میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غم تو بیفتاد در دو چار

موهوم
وهم کرده شده

مصاف
جنگ

بعد ازین هرگز نبیند هیچ می خواری دگر
همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر

ساقیا داریم چندانی که دل از دست وی
میخوریم و راز میگویم یکبار دگر

خرقه شمشیر نفروشیم و بفروشیم زهد
وز سر گیسوی تو پوشیم زنار دگر

کار اگر اینست

بت چون لعل زانو زد شراب لعل پیش آورد
تو گویی تا بیم حافظ ز دیده شد مدار آخر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

[illegible] نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژده گلزار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد
حلقه از خم آن طره طرار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب یاقوت شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال یار ز پیش نظر مرو — چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری — بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

شب قدرست طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو ادمتنی بالزجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین

برآ ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

دلا چندم بریزی خون دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خونین شو مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز لعل بوسه می جستم — دعاء صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند — ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیاری زان نگار آخر

مراد دنیی و عقبی مرا بخشید روزی بخش — بکوشم قول چنگ اول ببوسم دست یار آخر

نگارستان چینی را نخواهد شد خراب ای — بنوک کلک رنگ آمیز نقش او نگار آخر

صبحت

دل

بت

گاه گاهی ببوسه‌ام بنواز — تا که گردی ز عمر برخوردار
حافظ دردمند حیرانست — بندهٔ تست بی زر و دینار

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر — بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار — روز فراق را که نهند در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است — زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار گرد هان که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خورم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — که برم گوهر خود را بخریدار دگر
راز سربسته ما بین که بمستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

اگر دهان تو بکشد می‌میرد و اگر زنده می‌شود

منکر از ادو سه جامی هم از آن می بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

مفکن

ساقیا عشرت امروز بفردا — یا ز دیوان قضا خط ضمانی بمن آر

در غریبی و فراق غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میخواست — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ که زد چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

خوش

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و — ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شراب خانه قصور است و باده حور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

سرو بالا بلند خوش رفتار — دلبر نازنین محو گل رخسار

دل ما برده بعیاری — از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت — در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون برافشانی — نبود مشک را دگر مقدار

بیوفائی مکن وگر بنشین — بوفا کوش ای بت عیار

واگر نه نشین

یعنی پیش من نشست مکن فاما باز

لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

جود ادیم دل و دیده بطوفان بلا — کو بیا سیل غم خانه ز بنیاد بسب

رگ درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمش سیم شمار اشک و تنش چون زر گیر

میل زر و تن مکن ای سرو دمی با من باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر

چنگ بنواز بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه در انداز برقص — ورنه در گوشه رو خرقه ما از سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز بزر سیم بری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از بر ما آتش و آب از دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مکارم تو در آفاق می برد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمه لعل تو قند نوشین است — سخن بگوی ز طوطی شکر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط — برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار

یار اگر رفت حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

بردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

عافیت میطلبد خاطر ار بگذارند
غمزهٔ شوخ وشان طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرق گشتند درین بادیه هشیار دگر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانهٔ زینها دیر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

روز مرگم نفسی مژده دیداری ده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس کش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گوی ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

عمر عزیز همدم ما باش یکزمان — تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر

عمر منی اگرچه که عمرست بیوفا — بادا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار — عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو — از جان خود ملول شدم وز گذار عمر

چون بر مدار عمر دمی اعتبار نیست — حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

اعتماد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

وصال روی جوانان غنیمتی شمرید — که در کمین گه عمرست کمر بعالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو — که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشر خوش و رودی بساز میخواهیم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من نقد پذیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوقف رضاست خورده گیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میکرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند درین حلقه پای در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام و در خشاب — حسود کو کرم آصفی و به بین و بمیر

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده ازین ره گذر دریغ مدار

ساقیا ساغر شراب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی این آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
غلغل طوطی ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت از باغ — نغمه بربط و رباب بیار
آفتابست و ماه و باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یا صوابست یا خطا زچه روی — هم صوابست هم ثواب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده — گر ثوابست گر عتاب بیار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر — عمر منی که تیز شوی بر گذار عمر

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

هیچ در نرویم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتیم از بت پرستی آیم باز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می بست — نوید دولت وصل تو جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — هنوز صبح وصال تو در شبان دراز

نه این زمان من شوریده دل نهادم رو — بر آستان تو از صدق دل بسوز و نیاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواسته ام — که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

روندگان طریقت ره بلا ورزند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست جوی رقیب — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

گرم چو عود بر آتش نهی و بگدازی — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه و حسن است ورنه حاجت نیست — جمال طلعت محمود را بزلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرفه بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگر عشق تو از حسن غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نه ام غماز

بدلق پوش ریایی مکن حکایت عشق — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد — دران مقام که حافظ برآورد آواز

صرفه زیادتی

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بدین خاک انداز

ملک ازین مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در بر آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون جم که جوید باز

شرمی از چشم می پرستش باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا نگوید باز

خر فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند بسر بپوید باز

عسل بفتح غین معجمه و سکون سین مهمله خود معنی شستن

و فلاطون نام حکیم که در خم می نشست بواسطه حکمت

دل من بوی ساغر لاله گون بگیرد

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز

زهای و هوی شبانم نگشته واقف — بحال من ز ترحم به نیم شب پرداز

به نیم بوسه دعای بخیر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو — ز اشک پرس حکایت که نه ام غماز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق — نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نکردم بیار می — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

خیز و در کاسهٔ زر آب طرب ناک انداز — پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

دلم رمیدهٔ لولی وش است شور انگیز — دروغ وعده و قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن — بیار جام گلابی بخاک آدم ریز

بشکر آنکه بحسن از ملک ببردی گوی — بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیز است — نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ورای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است — هزار تعبیه حاکم چو پادشاه انگیز

پیاله بر کف گیریم تا سحرگه حشر — که می ز دل ببرد هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام براه خطا — مرا دگر بکرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلگون مشکبو جامی — شرار رشک چو گل در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم ولی تو لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گل چهرهٔ نقاب انداز

رنگ آمیز — بمعنی مکاره

تعبیه — لشکر پنهان

روز قیامت

شط — دریا

بیا که در تن خسته روان درآید باز — بیا که در تن پژمرده جان درآید باز

بیا که فرقت چشم توام چنان دربست — که فتح باب وصالت کمر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال وصالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو — ستاره می شمرم تا ز شب چه زاید باز

غمی که خون سیه رنگ خون دل بگرفت — ز خیل شادی رویم رخت زداید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام — که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

خوشخوان

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغ خون بر اندامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان — اهل جان را بوی جان می آید از نامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بپیغامش سپردم نیست آرامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در او بامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش گون — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت — آبحیوان می چکد هر دم ز اقلامم هنوز

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

خلوت انس وصالش که بعمری جستم — دست داد است بما از دو جهان ما را بس

باغ و عشرتگه ایوان بملوک ارزانی — ما فقیریم سر کوی مغان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می لعل بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ وجه دگر نیست حاجت ای حافظ — دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی مشکین کن نفس

منزل سلمان که یادش باد از ما صد سلام — بر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شراب انداز

معنی محنت

مستم از باده شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز
میکشی و بغمزه میگوئی — عاشقی توبه کرد یا نه هنوز
نازنینا ز عشق تو بالله — عالمی توبه کرده ما نه هنوز
هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز
چشم مستت بغمزه جادو — میزند تیر بر نشانه هنوز
در دریای عشق می طلبی — جان نیاورده در میانه هنوز
حافظ خسته در میان آمد — میکشد بار بر کرانه هنوز

مس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — وز چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دور باد — از جهان گذران رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل بخشند می — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن سرو روان ما را بس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق صحبت و اوصاف بندگی / از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت ببوی / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می برد از دست بدامان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت گوهاست درین راه که جان / هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری سجده کن / کز فراقت سوختم نامهربان فریادرس

من که قول ناصحان را خواندمی قول ریاست / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر مهد عشق / شب روان را آشناهاست با مرعس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست او / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

طوطیان بر شکرستان کامرانی می کنند / وز تحسر دست بر سر میکند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه می گزی که مگو / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / میشوی بمقامی رسیده ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

با ادب نافه گشایی کن از آن زلف
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

چون دلم حق دعا بر خط و خالش دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز هلاک اندوه عشقش نه حلال
سر ما و قدمش با لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت و غزل معرفتست
آفرین بر گهر دلکش و نظم سخنش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست ببازی بازی
خون من ریزد و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون می چکد از شیوه چشم سیهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجان داری خود پادشهش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از حلقهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در رهٔ عشق ز سیلاب فنا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش
معاشر دلیر شیرین و ساقی گلعذار خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا باد این عشرت که داری کار باری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری یاریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی
که مهتاب دل افروز است طرف لاله زاری خوش

چو می در کلبهٔ جامست ساقی را بیامیزد
که مستی میکند با عطر و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشند بیاموز هم کاری خوش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بدان ندید — ما را بعفو لطف خداوندگار بخش
ساقی چو خواجه نوش کند باده — کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

صبوح

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان — کردم سوال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد چو خم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم ببین و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنم — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند کبود — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
گنج سعادت ابدی معرفت بود — حافظ توان چو یافته باش هان خموش

قرابه صراحی
قاضی
یهود کفر
وجه وظیفه
ذیل دامن
قبول

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر قید زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

طیلسان
چادر

جان بشکرانه کنم صرف که آن دانهٔ در — صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد من صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند و مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
گران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش
چه سازان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدایا — که دارم عشرتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از عشق — نکردی شکر ایام وصالش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شید در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح طیلسان بمی غمگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند — در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

لا اوهش هو الله
و رحمت نکند الله

جعفرآباد
نام جای
مصلی نیز نام جای است

شنگول
شوخ

سطح

یارب بوقت

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکند این جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر هم نفس باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خوش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

مصطبه
شراب خانه

نشین

بصید

نادران

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده را گر تار کاکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمن یا جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان آید تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشد — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه چه شود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ولی — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی شکی راهبری در حرم دیدارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصال است مجو آزارش

این دل شوریده را گر تار کاکل بایدش

تعلل فرصت

تعبیه پنهان

بازآ و دل

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل — نوید حافظ خوش لهجه و خوش الحانش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگار چابک و شوخ و پری وش — ظریف گلرخ و ترک قباپوش

ز تاب آتش سوزان عشقش — بسان دیگ روئین میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرم همچون قبا گیرد در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد یادش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر دوشش بر دوشش بر دوشش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات — چهاست در سر این قطره خیال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندم آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — اگر بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — مدام همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گرچه گره می شکست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز دشمن وگر نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا می باش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح قصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

جمال کعبه بسر عذر ره روان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بسی شدیم و نشد عشق را کناره پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز کمر و دستانش

دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن زنهار — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بان کرم نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردان تیزهوش — کز شما پنهان نباید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان با مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش
با دل خونین لب خندان بباید همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — گرچه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ محو کرد — آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه زاهل نظر بر کنار می‌رفتم — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم ببانگ نوشانوش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می فروش
داور دین شاه شجاع آنکه هست — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به که پایان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو دست برد از دستم — حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود هم جو رصاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
حافظا در گرانمایه چه دانند عوام — بعد ازین گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس و فلک خجل شده از رخ خوب ماه و ارض
دیدن حسن بیحدت بر همه خلق واجبست — رویت روست بلکه بر ملایک است فرض

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندخوی نشنید ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ از وصال میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشایی — بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از هجر تو برکندم دل — آشنای تو ندارد سر بیگانهٔ خویش

نظری کن بعنایت که من دلشده را — نرود بی مدد زلف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود — که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کی کامی یافت — که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

هاتفم از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — نکتهٔ سربسته چه گویم خموش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — مژدهٔ رحمت برساند سروش

خوشتر است

گرد عذار یار من تا بگرفت دور خط — ماه ز حسن عارضش راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل — گاه بآب دیده کان میکشم آتشی چو بط

موی گشاده کرده خو تا بچمن در آمدی — شد گل رخ چو زعفران مشک گلاب شد سقط

خال سیاه او بران عارض هم چو سیم او — راست بمشک ماندان بر رخ ماه یک نقط

آب حیات حافظا گشت خجل ز نظم تو — کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجان ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا — چو با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من خوش باش — بگیر از لب من بوسه خون بها حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند دیگر جای — اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ

چه داری از غزلیات تو بیا و بخوان — که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بفر طلعت گیتی فروز شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز فیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنم دلیری نمیدهیم صداع

بط: نام آتش خورد کرد

دیگر بار

شجا

سر دردی

از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باز رسانده‌ش بعرض

سواد دیدهٔ من شد ز آب دیده بیاض
هنوز چند نگارا بمن کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم
که رشته یاد چه می آوری مضی ما ماض

چه تیزی است بمژگان
بریده جامهٔ تقوی بغمزهٔ مقراض

چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد
گرفت دیدهٔ مردم ازان سواد بیاض

غزل بقافیه ضاد نامه ای حافظ
کمر بهم از تو بیامد طبیعتی فیاض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانی که ز حوران بشرح میگویند
ز حسن و لطف بپرسی بیان ازان عارض

بشرم رفته دل یاسمین ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

بمانده پای بگل سرو ناز ازان قامت
خجل شده است گل بوستان ازان عارض

گرفت نافهٔ چین بوی زلف ازان گیسو
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشت غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوشه بردم چکان ازان عارض

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار و اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ورنه از دردی جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شب است — بی کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت — آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که هست از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم انفاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر کف — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر ابلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

به بین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصت نفرمودی استماع سماع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود غزل خوان من سرود سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طرب خانهٔ خورشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این قهبه نجویند نزاع

عمر خسرو طلب از نفع جهان می طلبی
که وجودیست جهان بخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی جانبازان رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض اجل ببریده شد
همچنان از آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اسب گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که بدوست بزدیم ره بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همی کند تحقیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم عنان شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب و دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگرد آبی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن عمرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل غریب و سرگردان — کشیده محنت ایام و داغهای فراق

وکیل آرزومند و محتاج

ای بر آستان که نهاده‌ام یعنی بر فراق نهاده‌ام

ای دل من گوید که فراق بکشی که وصال خواهد

طرف کرم ز کس نبست این دل ناامید من — گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بنوش لا تخف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه بهر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دست کش من ضعیف — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان عشق — بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمامنی و رو فرصت شمر غنیمت عیش — که در کمین که عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود و رفیق

بیا که توبه ز روی نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعاء اهل دلت باد مونس دل پاک

ندارد دشمنم ار میکنند قصد هلاک — کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد بار هم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل از فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — ورم تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد تاب ان یکون فداک

نهان نه پیچم اگر سر بری بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

مرا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک — داد بستان لبت در بستان از نمک

ای برد آب گهر لعلت بدریا شی لطف — میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم — که داد من بستاند دهد سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
ازینجهت من و حافظ چو بیدلان شب و روز — چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست دو بوست — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا بر نگیرم از سر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصلتو کار من بوصول

قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم — که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بحصول

جست

هر آینه تحقیق

ای رخت چون لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرد خون دل سبیل

سبزه پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی آرم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمال بی بدیل

پای من لنگست و منزل دور دست — دست من کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقا با عز و ناز — باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

خلد و

روان

معنی مفعول کشته شده

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را — دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک

فتنه می بینم ازان جادوی مستت از شراب — ذوق می یابم ازان زنخدان از نمک

گر نباتت می رباید جان شریف و لطیف — قند شور انگیز لعلت کرد ارزان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور شیرینت ولی — میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هر چه جام باده خواهد که از تلخی و شور — شکر شیرین لعلت کرد ارزان از

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت — گرچه نیابد آب حیوان از نمک

خوش خبر بادی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — قصمت ها هنا لسان مقال

عفت الله بعد عافیت — فسلوا حالها علی الاطلال

فی جمال الکمال تبت منی — صرف الله عنک عین کمال

ترک من سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوش است بنال

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت — خراج گشت غم ای دوست درد شد بوصول

ره روان را عشق بس باشد دلیل — کآب چشمم اندرین ره سلسبیل

موج اشک من کی آرد در شمار — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اعتباری نیست بدنامی من — حیلتی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی مسلسل

آتش روی بتان در خود مزن — یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل

یا منه از خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانی یاد گیر — یا مده هندوستان با یاد پیل

یا منه بر چهره خون عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا الله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — کز شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان تا توانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

جان داده ام بیاری خوش کسی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

شوخی خوشی نگاری

حافظ از سرپنجهٔ زلف نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شممت و روح وداد و شممت ریح وصال — بیا که بوی ترا میبرم ای نسیم شمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته به — بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال

اکاد یا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس نخورده نبیند ز جان خویش ملال

بیا که پرده گل زیر هفت خانهٔ چشم — کشیده ایم بتحریر بر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در خیالهای محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

بکن تو جور که کردم بجان و دیده قبول — زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول

کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر — بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول

کشیده خنجر کین باز چشم قتالت — خوش آن شهید که از دست او شود مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان — ولی چه سود که بر من نمیکنی تو نزول

کسی که صورت زیبای تو بدید ای جان — خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لبت ای جان — جواب گوید بر من زهی گدای فضول

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی همه آمد بشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ — یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل

که آه کشم از دل و که تیر تو از جان — دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بتحصیل

حافظ که چو پا در حرم وصل نهادی — در دامن او دست زن و وز همه بگسل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان وارد و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله بگسل

در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت — اکنون شدم چو بستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم حسبت — آیا بود که بینم در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

رخ از خیال تو جای دگر نتافته ام — نه ام ببازوی توفیق زانجناب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم — که از سوال ملولیم و در جواب خجل

ز خون گرفت مرا دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر ره روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

چرا بزیر لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف — که شد ز لفظ خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

توئی که خوبتری ز آفتاب فضل خدای — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن جست آب خضر که — ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه که کردم میان گل

کوری خار نعره زنان در چمن روم — چون بلبلان نزول کنم آشیان گل

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهانی فانی و باقی خدا و شاهد و ساقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا نی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بر دلم گرچه ستمهاست خدایا مپسند که مکدر شود آئینه مهر آئینم

این دل من بهوای سر زلف تو بسوخت ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

جز صراحی و کبابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات مرد این بار گران نیست دل غمگینم

بنده آصف عهدم بنده آصف عهدم که اگر دم زند از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر

این متاعم که همی بینی و کمتر ازینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم دواش جز بمی ارغوان نمی بینم

بی نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلک یکسره بر منهج عدالت — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بزمرد خطت ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بان عقیق که ماراست مهر خاتم چشم — بدان گهر که شماراست در درج مقال

بگرد راه تو یعنی بسایه آمیز — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — بآستان رفیعت باستان جلال

بان صحیفه عارض که گشت گلبن عقل — بدین حدیقه سنبل که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند

بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیم زان عرق چینم

صلاح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خروش چنگ و دوشینم

شب رحلت همه از بستر روم در قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز خدا می بینم

کیست در وی کش این میکده که یارب درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر — این همه مرتبه از لطف خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن — فکر دورست همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی — همه از تربیت لطف شما می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره جز نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — که من او را ز محبان شما می بینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکوتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که یاد خویش گم گشت از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حدیث مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد — به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل وفا عاشقیست بر خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

غم زمانه کشم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کشان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی بینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

همه کس روز بهی می طلبد زین ایام — مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

اسب تازی مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد — هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

پند حافظ شنو ای خواجه برو نیکی کن — زانکه این پند به از گنج و گهر می بینم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند می رویم
غبار راه طلب کیمیای فیروزیست — غلام نکهت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

آنکه او فکر دل شاد نکردست منم — وانکه این غمکده آباد نکردست منم
آنکه از دست تو خون خورده و ز بیم رقیب — دم بخود کرده و فریاد نکردست منم
آنکه جان کند نهان بی لب شیرین دهنان — خویش را شهره چو فرهاد نکردست منم
آنکه با یاد تو بنشست پس زانوی غم — وز بد و نیک جهان یاد نکردست منم
هادی راه نما پیر مغان ساخت مرا — مرشدی کو بخود ارشاد نکردست منم
هر کس انداخت بر ساخت دل طرح نشاط — آنکه این قاعده بنیاد نکردست منم
آنکه محبوس بلا مانده چو حافظ بی دوست — خاطر از بند غم آزاد نکردست منم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم
در آن غوغا که کس کس را نبیند — من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از برنا و پیرم
من آنگه برگرفتم دل ز عزلت — که ساقی گشت یار ناگزیرم
چو حافظ گنجها در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند حقیرم

روز عید است من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین گر بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
می بریزم بر سجاده تقوی بر دوش — وای گر خلق شوند آگه ازین تدبیرم
خلق گویند که حافظ سخن پیران نیوش — سال خورده میم امروز به از صد پیرم

سرم خوش است ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار بنشانم بند — مرید خرقه دردی کشان خوش خویم
اگر نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

زهد رندان نوآموخته کار دگر است — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر رخت نقش کن از خون دل من — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی منمای و بگذر بهر خدا — تو ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای بادبان پارسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

شاه شوریده سران خوان بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحهٔ خون دل من در چین — که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس — حافظ راز خودم عارف وقت خویشم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم — وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخساره درکشیم

بیرون جهیم سرخوش ازین بزم عارفان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن — پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

راهی بدنیست

منزوی
گوشه نشین و ای ال معنی
پنهان است

تا بکام دل

من اگر خارم و گر گل چمن آرای هست — که از آن دست که او می کشدم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز و بوی ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است — می سرایم بشب و وقت سحر میجویم

زاهدم گفت که حافظ در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا — فیض عفوش بنهد بار گناه از دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری تست — پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان نه نیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی برود از پیشم

علی الرغم: برعکس

راوق: شراب

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق غیرت تو هوا خواه غیرتم

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوش آن دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید — عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرفه بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

ای چطوبه آفتاب پیوسته شده ام

دیدن

حضرت درگاه

ای این پرده تکبر را دور بکنم

ای تعلق بدنیا دارم بصور را حاصل کنم

ماوا

جای بازگشتن

که متعلق دنیا هستند

به بین

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده بمی در بازم
حلقهٔ توبه که امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست بفارغ بالی | جز بران عارض شمعین نبود پروازم
همچو چنگم بکنار آورده کام دلم | یا چو نی یکنفسی از لب خود بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | از خیال تو چرا با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه با تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم | بهوایی که کمر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم

از ثبات قدم این نکته خوش آمد که ز خود / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از این چه غم از تیر کج انداز رقیب / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس جهان مهر و وفا نشکستم

صنم لب شکرم غارت دل کرد و برفت / آه گر عاطفت شاه نگیرد دستم

زینت دانش حافظ بفلک بر شده بود / گرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

غیبت

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذرو خوش خرام / در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم

واعظا بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست / وز رفیقان باز استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز محشر بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

از خاک کوی رحمت تو سر نتابم بعد ازین / جبرئیل لطفها کردی بتا تحقیق زحمت میکنم

تخفیف

معانیه
بشارت

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر بخجالت برآورم بر دوست
که خدمت بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بشری به السلامة حلت به الندم
لله در قائل فی غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

آن بازگشت شاه چه خوش طرفه در شکست
آهنگ خصم را بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می چیست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاده سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و بما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

دوش بیماری چشم تو برد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلاهل مستم

هلاهل
قسم زهر که زود بخوردن او آدمی مرده می شود

از ثبات

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم جفا کرد نگیریم برو

ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم — درد هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رقیبان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و بهم برزد و رفت — بازش ار تیر خدا را که صفایی بکنیم

در ره عشق کزو سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

دور از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه گر طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چو آینه ام روی بر آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بجایم انداخت — دست گیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خرم امید اوج جاه دارم زین قبل — التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در خلوتی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

صنعت

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم دیگر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم از مجال تو باور نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقوی ام تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

بطنز بمعنی طعنه

درگاه

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلط بر دفتر دانش نزنیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

مغلط
غلط

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدایی همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بندهٔ خود یاد کن / تا دعاء دولت آن حسن روز افزون کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغر گهر و نرگس مست و من بدنام عشق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کژدلم گر من نظر بر صفحهٔ دیگر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

شیوهٔ رندی نه در خور بود در وصفم ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم من اینجا تا کجا سر بر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک چهره راهش پر در و گوهر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می خواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

اطلال
سراهای کهنه

صفحه
گل

مددی گر بچراغم نکند آتش طور — چاره وادی تیره شب ایمن چکنم
برق غیرت چو چنین می جهد از عالم غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

صنما در غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه بران شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من آنم که دگر گوش به تذکیر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ — چونکه تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگار چون کنم
نکته سنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

نه قاضی ام نه مشایخ نه محتسب نه فقیه — مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم

اگر کهی بزبانم حدیث تو به رود — ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم

مرا که از تو تمناست ساز برگ معاش — همان به است که میخانه را اجاره کنم

ای مرا که از برای تو آرزوی ساختی توشه زندگانی است که یکجا با خود شراب بخورم

که من میخانه را اجاره بگیرم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول علم و زهد — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

گو پیک صبح تا گلهای شب فراق — بان خجسته طالع و فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض فضل او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

گلها
شکایتها

تسلیم
سپردن

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت کو آیین درویشان نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

بود

ور چنین بی راه خواهد گفت با من مدعی — خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

در جو بیدل در شمر تا که کنون صوفی شوم — بعد از آن از شرم روی گل کجا سر بر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — نسیه فردای زاهد را کجا باور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — چون طمع در فیض این خورشید بلند اختر کنم

دوش میگفتند لعلش قند می بخشد ولی — تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این اندیشها باور کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید — که از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق پاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که از زر و سیم است ساز برگ معاش — چرا مذمت رند شراب خواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بلند اختر

علاج

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

خوش بود حال حافظ فالی بخت نیک

بر نام عمر دولت احباب میزدم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگانت ببازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موی ازان زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که هر شب — از آتش رخسار تو چون موم گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و نیازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

در مسجد و میخانه خیالت گرم آید — محراب کمان خانه ابروی تو سازم

محمود بود عاقبتم کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بهوی های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار عجم نه از بلاد رقیب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

گلشن حسنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت برو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا — ما محصل بر کسی نگماشتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گل چهره کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی رای تمامی میزنم
دانم برآید غصه ام چندین نماند قصه ام — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش نوایی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقشی وصالی میکشم فالی مدامی میزنم
با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دی شب بسیل ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جام بیاد گوشه محراب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن پرید — بازش ز طره تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[1816?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23251

File Description:
Part 3

همای چو تو عالی قدر حرص استخوانت هست
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

جهان پیر و رعنا را ترحم نیست در جبلت
ز عشق او چه میخواهی در و همت چه می بندی

درین بازار اگر سود تو با درویش خورسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی

بسحر غمزه افتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

ز شعر حافظ شیراز میخندند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

ساقیا ابر بهارست بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی هم تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل تقدیر ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآی و ره صد عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه قابل ساز
زانکه هرگز گل نسرین ندهد آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بود این بوی

یشب سلمی بصدعها فؤادی
و روح کل یوم لی ینادی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — علت چیست که فروش دو جهان میخواهی

سینه مالامال درد است ای دریغا — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بده تا خوش بیاسایم دمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رحمتی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالم دیگر بباید ساخت از نو آدمی

خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی نهیم — کز نسیمش بوی خوی مولیان آید همی

زیرکی را دیدم این احوال خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب در وی پریشان عالمی

اهل کام و رای را در کوی رندان راه نیست — ره روی باید جهان سوزی نه خامی

گریه حافظ چه سنجد نزد استغنای عشق — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — بوصلم مژده کانی داد الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کرده سلطنت مشغول — پدر را یاد کن آخر کجا شد مهر فرزندی

مرهمی

خو

بیغمی

از عقل مجنون کن

بحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حالی

بهویدائی دل من تا قیامت — مبادا از سوز سودای تو خالی

بران نقاش بی کلک آفرین باد — که کرد مه کشد خط هلالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام و رند لاابالی

بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست — واعلم الله حسبی من سوالی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زان خوبتر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چشمی که دیده باشد و حسرت [illegible] — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کز غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقت خوش — ساقی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان ریحان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

چون این گره گشایم این ریش چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ و شنگی — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

است دریاب

نگارا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی — از اول دی بگو اولی بوادی
که همچون بیرتن دل ولی ره — غریق البحر من بحر الفوادی
ولی ما جان غرامت بسر بیت — عسرت بک دی دوستی ارباد
غمت دل را لوا نخورد و ناچار — وعربه اوشی الحسنی البشادی
بحمد الله که بنمودی رخ خویش — در رحمت بروی خود گشادی
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی
ولی گم کرده ام در چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی
که همچون حافظ مسکین دل من — غریق العشق فی بحر الفوادی

العشق

سلام الله من کر الیالی — وحادیث المثانی والمثالی
علی وادی الأرک من علیها — ورای السلو بالغرق الرمالی
دعا گویی غریبان جهانم — وادعوا بالتواتر والتوالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جانی و مالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی
امرت حینا یا لیت شعری — متی نطق البشر من الوصالی

الدرک

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان مکنی و می خوری و غم نخوری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
ببوی زلف و رخش می روند و می آیند — صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
مرا درین ظلماتی که ره نمایی کرد — نیاز نیم شبی بود و ناله سحری
کلاه سروریت کج مباد در سر حسن — که زیب تخت و سزاوار شاه تاجوری
ز من بحضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیرد مصرع ز من بنظم دری
نمیروی ز دل من برفت و این عجب است — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بیمن همت حافظ امید هست که یار — ازین اسامر لیلا لی لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
لمع البرق من الطور روانست به — خلعی اکرات بشهابت برسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی ملتمسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت تو در خواب بیابان در پیش — وه که بس بیخبری زین ره بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای ناکس بی مایه چه بازیچه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

نخ
لعلی لکرات بشهاب قبسی

دلم که گوهر اسرار عشق و حسن در وست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی تو در بر آور و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا سزد که غلامان ماه رو داری

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان شد خو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

نوای بلبل مستت کجا پسند افتد — که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
در آ بمیکده گر میل جست جو داری

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

بکوش خواجه و ز عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

براه عشق بهر گام صد کمین گاه است — نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و افکنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامهٔ سلامی نه بخامهٔ کلامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکشای خون مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش — آیا منازل سلمی و آن سلماکی
عجب واقعهٔ بس غریب حادثه ایست — ان اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز — وهاب شمهٔ کرم مطیبا زاکی
دعی التکاسل تغنم فقد بری مثل — که زاد راه روان چستی است چالاکی
اثر نماند ز من بی شمائلت آری — ارا اما ثر محیای من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفای الهی ورای ادراکی

لبش می بوسم و در می کشم می — بآب زندگانی برده ام پی

کل

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکر خنده چه گویم — ای خسرو شیرین که تو شیرین زمانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهی هم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
چشم تو خدنگ از سر جان می گذراند — بیمار ندیدیم بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازمش از دیده مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی
آن سرو بماند از قد و رفتار تو برجا — بخرام که از سرو گذشتی بروانی
از پیش مران حافظ غمدیده خود را — کز بهر رخت باخت دل و دین و جوانی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب جامست و اگر آن فقیه پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
از هم بیفکن ای پیر نو دانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک آید نفتد بهیچ دامی
برو بدپارسایان که برفت پارسائی — می ناب در کشیدم که نماند ننگ و نامی
شده ام خراب و بدنام که هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی

زان به چه که در بستان معشوقه ساقی را / در گیری و رخ بوسی و می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی

چون شمع اگر روی بر رهگذر ما رست / طرف هنری بربند از مایه نیکوئی

امروز که بازارست پر جوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه بچین آرد / خوش بودی اگر بودی بوئیش تو خوشبوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد / بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / در ده قدح که بی می مطرب ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده را نشاید / مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت / بردم ز در ترانه ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری / در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور از آن دو چشمم اما کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو در وصال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه شرابی

نوبهارست در آن کوش که خوش دل باشی / که بسی گل بدمد باز تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی

بده جام جم و زجم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می

بجوید جان ازان قالب جدائی — که باشد چون تو جانش در رگ و پی

زبان درکش نوای حافظ زمانی

حدیث بی زبانان بشنو از نی

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

سیل سان می در قدح عجو نه ابر — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی در بند تا مردانه وار — گردن زهد ریا را بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا کمر

خویش را در پای معشوق افکنی

می نوش و گل افشان کن از دهر چو می جوئی — این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی

پرده

عجو

زان

خم جعدت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست — از آن باد ایمنی باده که انگیزد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر — بدانی قدر وصل ای دل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی — بکش دشواری منزل بیاد عمر آسانی

بیفشان زلف و صوفی را بیا بازی برقص آور — که از هر تار موی او هزاران بت بیفشانی

خیال چتر زلف او فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

بگذشت
عمر بان

نسیم صبح سعادت بآن قدر که تو دانی — گذر بکوی فلان کن آن قدر که تو دانی

تو بیک خلوت رازی و دیده بر سر راهند — بمردم مغرور جان بر آن که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایش ببخش زانکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کسم زر گشت چگونه بندم — دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با من خیال تشنه آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

پدید آمد رسوم بیوفایی — نماند از کس نشان آشنایی

ز دست فاقه نزد هر خسیسی — کند اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهایی

جنگ در پرده همی دیده پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد عرصهٔ دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آیینهٔ مجردی / از در ما در طلب اگر تو عاشق مردی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد / آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی میکنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا انا اقطر من ادی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
ار چه بعمده میکشی تیغ جفا بکش کش / فکر نمیکنی کمر فی عمدی ممدی
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست / ای کهل خجل برو دم مزن از مجردی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می بینی و هم ناشنیده میخوانی
ملامت گو چه دریابد ز حال عاشق و معشوق / نه بیند سر نابینا رموز سر پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین تو نیت کرد / که در حسن تو لطفی بیش از حد انسانی
امید بخت میخواهم که بگشایم کمر بندش / خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان آن دمست تا دانی

پیش زاهد ز رندی دم مزن که بتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبانا چو من ازینجا بگذرم حرامست — گر بجای من تو سرو غیر دوست نشانی

پند عاشق بشنو و از طرب باز آی — کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای سحرخیزان ای شکردهان منیز — در پناه پاک اسمت خاتم سلیمانی

یوسف عزیز رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب میداند این قدر که صوفی را — چستی و چابکی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزند — تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن از عشرت داد خویش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کمان درازت می‌برد بنشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل — حال دلم بخواهد گفت با تو اصف ثانی

جمع کن با حسان حافظ پریشانی را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ای ز شرم عارضت گل غرق خی — پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله پر لاله است یا برگ گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت نی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو و گل — از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفت نخواهم دست داشت — رو موذن بانگ میزن کو که حی

ولیکن بعد ما علمت اندر تنعم — متاع او چو هست این دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشد یک جوش از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت — برو صبری بکن بر بینوائی

قناعت را بضاعت ساز و — درین درد و دغا چون بینوائی

بسوز

ایا حافظ بجان این پند بنیوش

که گر از پا درافتی با سرائی

هزار بار بگفتم که یار من باشی — مراد بخش دل بیقرار من باشی

انیس خاطر خلوت نشین من گردی — چراغ دیدهٔ شب زنده دار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

دران عقیق که خون دلم ز عشوهٔ اوست — گرت ز دست برآید نگار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد به بینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق خاطر و آرام جان من گردی — امید روز من و روزگار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — کمر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیاید فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان بزهد غره مشو — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آن همه زهد و صلاح مستوری

ادیب چند ملامت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسان نتوان گفت درد دوری خود
مگر بکس که کشیدست محنت دوری

بفراغ دل زنی نظری بماه روی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوی

بخدا که رشکم آید برخت ز چشم خویشم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی

دشمن شد ندانم که چه شد غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی

نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش — بجز این نماند دل را هوسی و آرزوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را
که هزار جان حافظ بفدای تار موی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — سر فدای تو وگرنه من و سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دگر لیلی ز حی

با تو زین بس گر فلک خواری کند — باز گو بر حضرت دارای دی

خسرو آفاق بخشش کز سخا — نام حاتم در زمانه گشت طی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد — خرقه زو بستان و جامی ده بوی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی — گورکش بخراش و بخروشش زنی

عود بر آتش نه و بربط بسوز — غم مدار از شدت سرمای دی

جام می پیش آر چون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای کاش قضا نامهٔ عمرم ننوشتی — واکنون که نوشتست بزودی ننوشتی

کلکش که مریزاد زبان شکرینش — مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ بر عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی

زاهد مکنم نسیه حکایت که بتقدیم — ترکیست چو حوری و سرای چو بهشتی

جهل من و عشق تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان جلال است — گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسابچهٔ دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم بکند اهل کنشتی

وزیر شاه جهان خواجهٔ زمین و زمان — که خورم است از و جان انسی و جانی

قیام ملت و والدین محمد ابن علی

که میدرخشد از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر و صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت شاهی ترا همی زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت چشم ترا حیوانیست — ز جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد — که در مسالک فکرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی بکرم — که آستین بکریمان عالم افشانی

سوابق نعمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازین کارساز رحمانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن — خبر از نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز — بباد بان صبا کلهای نعمانی

بدان رسی تو ز سعی ای نسیم باد بهار — که لاف میزند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی در بانگ — بنغمه میزد و میگفت در سخن دانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خم است شرابی چو لعل رمانی

مگو که می نخوری بر جمال گل یک ماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

خامه را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست / نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بماند نظر پنهانی

در خم زلف تو دیدیم خرد را روزی / گفتمش چونی و چون میروی ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن / هر گدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما / بس که تو بر سر کویش بکنی سگبانی

ز دلبری نتوان دم زدن بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی هیهات خوبی را / بهمتی نتوان دم زد از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بسر خویش را بگنجانی

چه کردها که برانگیختی ز هستی من / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرو آور / که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده رنگین که یک حکایت راست / بگویم و نکند رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کنان که تا من مست / بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش چیزی کن / که تا خدات نگه دارد از پریشانی

نگر بچشم عنایت بحال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

لله ذات رمل كان الحبيب فيها — طال العقول ظرفي نظرت للغزالي

يا راكبا تراعن موثقي وهادي — ان تلق اهل نجد كلم يجيب حالي

العين لا ينامت شوق لارض نجد — والقلب ذات وجد في ذات للغزالي

ساقي بيار جامي وز خلوتم برون كن — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالي

دل رفت و ديده خون شد تن رفت و جان — في العشق معجبات ما بين بالتوالي

از چار چيز بگذر گر عاقلي و زيرك — امن و شراب بيغش و معشوق و جاي خالي

خوي تو چون نگردد هرگز اگر نگردد — عاشق درين حيوتت عارف درين حوالي

دلبر بعشق بازي خونم حلال دانست — فتوي عشق چونست اي زمره موالي

مي ده اگرچه گشتم نامه سياه عالم — نوميد كي توان بود از لطف لايزالي

صافي جام خاطر در دور آصف عهدي — قم فسقني رحيقا اصفى من الزلالي

مسند فروز دولت كان شكوه و شوكت — برهان ملك و ملت بو نصر و بو المعالي

الملك وقد شان من وجده وجد — يارب كه جاودان باد اين قدر و اين معالي

چون نيست نقش دوران در هيچ حال ثابت
حافظ مكن شكايت تا مي خوريم حالي

گر كسان قدر من بدانندي — شب نخفتي و در نشانندي

ناگهانش ز چوب عود كنند — جويها از گلاب رانندي

صد توي گر كنند ديوارش — پاسبانان برون نشانندي

برون شد

نسخه
حالیست

بشکر تهمت تکبیر از جهان برخاست — بگوش کز گل و مل داد خویش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا — همه کرامت لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که می سازد — ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار — که غیر جام می آنجا کند گران جانی

تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه — ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی

طلب نمیکنی سخن از من جفا اینست — وگرنه با تو چه بحث است در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطائف حکمی یا کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ — هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز — شکفته باد گل دولتت بارزانی بآسانی

حکمی

یا مبسماً بحالی در جان من لآلی — یارب چه در خور آمد گردش خط مثالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل خون شد ز دستش وز ناز چشم مستش — اوذیت بالدرایا ما لهوی و مالی

ازان ادیب ممیز که در لغت فرداست — سوال کن که سفرجل به است یا زعرور
حماقت جهلا را نباشد این مقدار — که فکر و عقل بود بر حساب آن مقصور
بغور درد دل من بجز تو کس نرسد — طبیب عشق توئی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی نه حد هر فهمیست
نمیرسد بمقصر نعیم حور و قصور

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — کهست انگشت در دندان کهی سر بر سر زانو
نباهی البصر مرحلت بهاری لا سد جاری — وطار القول ادعنی لعنی اکرز و عرانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت — عسی الایام ارجعنی قوما کالذی کانو

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که برد سرش گهر بخشش
با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرش دهد شکر بخشش

خسروا داد کرا شیر ولا بحر کفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازه سه سلطانی

پیش هر خوشه کنیزک ترک — بنشاندی مگس برانندی

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیت توبی الی الله از لب حور
ازین سبب من و عشق جناب مصطفوی — خدیو مسند و دانش خدایگان سرور
لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور دار — رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور
ازان شمایل موزون و زان جمال جمیل — شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو ره نمای شوای شب چراغ بیداران — وگرنه بر که کنم عرض تنبه المصدور
اگر نه نور انا الحق بود کی افروزد — شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
ازین چه جرم تو باشد که خواند خواجه سرا — سیاهکی که سر کنده مغز کین کافور
چو آفتاب برآمد چراغ هرزه بکش — بجای روز منور مجو شب دیجور
بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان — زهی فساد خیال و زهی کمال قصور
جناب حشمت خورشید ازان رفیع تراست — که گویم از رخ او باد چشم شب پره کور
بدان بود که بعیب کسان نپردازم — که دور حادثه زایست و روزگار غیور
دلا دگر چه کرامت ز بخت میطلبی — چه به ز سلطنتست گنج فقر و گنج حضور
ازانکه زاده طبع نهاد من بکرست — نزاع نیست ولیکن به بکریش مستور
بگوش مردم ایام ما نجیق حمار — سماع نغمه داود نیست و صوت زبور

آصف عهد و زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این گلخن بد روز بهشت
آنکه میلش سوی حق گوی و حق بینی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجد دین سرور سالار قضا اسماعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب روز دهم — که برون رفت ازین منزل بی خط و نسق
کنف منزل حق منزل او دان و آنکه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بها والحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می توان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
برین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب و طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذی القعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

گفته باشد کمرت هاتف غیب احوالم — زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود چگویم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر آن استر شه چو میخورد — تبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

دریغا طلعت حسن جوانی — گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا که ازین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمر و زید — کار ایزد بین که کارت از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی بینی که نوک کلک او — نقش هر صورت که زو رنگ دگر بیرون فتاد
شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و چیزی نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ — داوری روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد

رحمان لایموت چو این پادشاه را — دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت
روحش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمان لایموت

اصف

بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهاده لوح سنگین

برادر خواجه طاهر طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وزینجا فهم کن سال وفاتش

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — فکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در جنبش نمی یابد بدل — طبع بر لطفش نمی یابد دلیل
معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد گفت رمزی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نوش ازین دوکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که بر ما بی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون پدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید

سرور اهل عمایم شمع و بزم و انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو بجای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین — از خاک برآیند تو در خاک چرایی
چون ابر بهاران بروم زار بگریم — بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس — بخلوتی که در آن احسن صبا باشد
لطیفه بیان از و خوش بخندانش — به نکته که دلش را در آن رضا باشد
بس آنکهش ز کرم این قدر ز لطف بپرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بگوش جان رهی منتهی ندا در داد — ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که در خوار است نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دلا دیدی که آن فرزند روزی — چه دیده از خم این طاق رنگین

بجای لوح

مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول — فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد
بدانکه در نظر جم جهان بیاراید — بترک گوهر جام جهان نما ندهد

آفرین باد بر چو تو فرزند — ای نکو سیرت و خجسته و رسوم
درگهت از قضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد معصوم

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضررست
عوض هر چه بمن داد فلک باز ستاند — نکند فایده فریاد جوانیش شررست
عمر ضایع شد و از مال وفایی نامد — اندوه عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
کیمیا یافتم اندر دل ویران ز هنر — که چو بحریست خیرم که سراسر گهرست
مالک ملک قناعت چو شدم گفتم فاش — که ز سر هر چه زیادست مرا دردسرست
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ — غم مخور شاد مشو چون که جهان برگذرست

مدتی پیش پادشاه و وزیر — به ندیمی و شاعری بودیم

که بیک حمله سپاهی می شکست — که بهوی قلب کوهی میبرید
سروران را بی سبب میکرد حبس — سرکشان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در میان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن شد جهان بینش ازو — میل در چشم جهان بینش کشید

ای مبرا اصل عالی جوهرت از جور و ظلم — ای منزه ذات پاکت اختری از زرق و ریو
در بزرگی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری و آنگهی بخشی بدیو

کی

ای که از روزگار میطلبی — فرح و عیش و خورمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — جمله بگذار و ساغری بطلب

درونش مطلق بی بهره باشد — که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید
کسی کو نوش دارو جوید از دهر — کدامین نوش دارو زهر باشد

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند — وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد

مکن پیشه

همگنان را ز غم رهانیدن در مراعات خلق کوشیدن

گل قند شعر من ز بنفشه شکر رباست زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش کی مشتری مشاهد صاحب جمال شد

ز بد دور باش و به نیکی گرای مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه کردی بدرگاه میر و ملک چه میخواهی از قاضی و محتسب
چو دونان درین خاکدان فنا ز بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست مدار از طمع قلب را منقلب

ای یار حدیث من نهانش میگوی سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد میگو سخن و در میانش میگوی
اوست ترا حافظ در هر دو سرای بی جام و می و مغان زبانش میگوی

تمنای من از عمر و جوانی وصال تست وانگه زندگانی

دل و جان عزیز را شب و روز — بمدیح و ثنا بفرسودیم
گاه در بزم و گاه در محفل — هر کسی را بقدر بستودیم
آخر الامر چون نظر کردیم — گشت روشن که باد پیمودیم
تا بسر کار خویشتن رفتیم — سخن شیخ و پیر بشنودیم
طمع از مال و جاه ببریدیم — بر تن و جان خویش بخشودیم
خوش بگنجی کنون چو حافظ مست — با دو صد عافیت بیاسودیم

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو — دوری زند مباش بر آن غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام مشنوان — کو خواست تا بد از جهت ذره زینهار
این گرگ نفس را که بقصد تو آمدست — حیفی بود تمام مده بره زینهار
خورسند باش و قانع و وز بوستان — از بهر روی نان مطلب تره زینهار
حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس — ور بر سرت چو سیف نهند اره زینهار

دهر
هیچکس

بنو مهتری چو دست دهد — روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن — یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند — هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود — گر توانی ز من نیوشیدن

تاریخ این حکایت تا از تو باز پرسند — سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تو نیکو بد خود هم از خود بپرس — چرا بایدت دیگری محتسب
ومن یتق الله یجعل له — ویرزقه من حیث لا یحتسب

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشت شتر گربها پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا — چیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ انس و جان منم — وان چیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو — با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول می پرست — گردد بروزگار تو افعال ما برید

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب احتساب — آرزو می بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت کن ندوی — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوست کام اند و حریفان با ادب — پیش کاران نیکنام و صف نشینان نیک خواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمسی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی کرد منزل — بجو تاریخش از خاک مصلی

روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بد دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی جان نستانی
همچو گل در چمن از ناز بیفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثالی و مثالش بنواز ای مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

صباح سادس جمعه ربیع الاول بود — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف نمیدهد سودی — کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان — از دست چون بهشتی در دل چرا نگشتی

تاریخ این

گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز که ای نتیجهٔ کلک سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم که این طریق نه خودکامیست و خودرائی
ولیک قاضی ام اندر گذر کمین کرده است بکف قباله دعوی چو مار شیدائی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم معالمم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه پناه من است و گر اینجا کسی نفس زند از مردم تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر بسیلش بشکافم دماغ سودائی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش بدست آصف جم اقتدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
چو روزگار حسود این کریم پیشه نداشت بعمر مهلتی از روزگار بایستی
چو دستگیری ازو بود بی نوایان را مدار عمر خوشش پایدار بایستی

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحاق — که بد از ظلمت او تازه و خندان گل و مل
جمعه بیست و دویم ماه جمادی الاول — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

فساد چرخ نه بینم و نشنویم همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسان که مه و مهر می شد بالین — بعاقبت ز گل خشت سازدش بستر
چه فایده ز ره باکشاد تیر قضا — چه منفعت ز سر ما مفاد تیغ قدر
اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنند — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند در هوا مگشا — رهی که بر تو نمایند در هوا مسپر
دم تو سخت بخواهد کشید سخت مدم — بر تو دشمن خواهد برید رنج مبر
سپهر گشتست دایه گریز ازین دایه — زمانه گشتست مادر گریز ازین مادر
براهست اندر چاهست سر نهاده — بجامست اندر زهرست ناچشیده مخور

بمهر

غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر
بساط حرص نورد و لباس آز بدر

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشت و حوروش و سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و بکر و لطیف گوی

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن — کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال و دگر حا و نون علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال — کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
میان عرصه میدان خود به تیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد — فکر اگر بر عزم نخچیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگان پیشگاه — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلین خم و زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آوردیش سودی نداشت — فرصتت بادا که هفت و نیم باده میکنی

درین برف دم سرد شد راه بست — نه آن کرد آسان سرما کر توان گفت
زبان را ز مجلس چنان ره نیفتاد — که واعظ برنجید و صد این و آن گفت

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند
تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست — نقصان بود ز عزل کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی — کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه — هستند زشت و خوب و بد و نیک در محل
سیر سلوک کن که شهنشاه اختران — از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام وفا نه شرف یافتی کسی — در جدی و دلو نیز شرف یافتی ز زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار — ور در پی خری بگشا بار در وحل
بشنو بگوش و هوش ز حافظ تو پند — تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

از بد دهر گر همی رنجی — رنجش اندر روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست — وانکه دانست مرد اهل بود
در سرای سپنج روزی چند — گر ترا از زمانه مهل بود
کارهای جهان چو منقلب است — دو سه روزی بساز سهل بود

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال — که ای یگانه الطاف خالق و رحمان
کدام گوهر نظم در جهان که از و — شکست قیمت بازار لولو عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو — که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نه ز راه وهم و گمان

شهنشه فضلا

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

بگذشتن فرصت ای برادر — در کرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است — گر فوت شود دریغ باشد

بی نظم لطیف او ازین بس — ای مطرب خوش سرای مسرای
بر عیش چو باشد آرزویت — این گنج طرب بگیر و بگشای
وانگه چو شوی ز عیش فارغ — از صدق بگو و کبر منمای
یارب که روان پاک حافظ
بادش به بهشت عدن ماوای

با خود دوش در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم او را مثال دنیا چیست — گفت زالی کشیده خالی چند
گفتم این نفس کی شود آرام — گفت چون یافت گوشمالی چند
گفتم این چیست ملک و مال جهان — گفت در دهر دون وبالی چند
گفتم اهل ستم چه طایفه اند — گفت گرگ و سگ شغالی چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قال چند
گفتمش چیست دهر دون پرور — گفت عیشی و غصه سالی چند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم پنهانم با بروی کمانکش میزند

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزدار چه منبع فضل است — خلاف نیست که حکم قضا در آنجا نیست

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خورم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

نیم تنی ملک سلیمان گرفت — چشم گشا قدرت یزدان به بین
پایه نه چرخ بزیر رکاب — دست نه ملک بزیر نگین

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فاس بود آباد
نخست پادشه همچو او ولایت بخش — که جان خویش به پرورد و داد عیش بداد
دویم مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به ازین آسمان ندارد یاد
دگر خلاصه ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار موافق بنام شاه نهاد

دگر کریم

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو نیم مست شوم ساغر از میان گیرد
بیا می آور و از یار و زلبش جامی — بشادی رخ گل ماه مهربان گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

جمال چهره تابنده شیخ ابو اسحاق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند — بتخت پایه خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود شد که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش ره دهان گیرد
باوج دیده رسد موج خون چو تیغ کشد — به تیر چرخ کشد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز وضع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتش — چو فکرتش صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدو — سماع رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — بکینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی که دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام عرصه آن نیست — که از جفای ریاضت دلش نشان گیرد

برد

گفتم این چیست گفتهٔ حافظ — گفت پندیست حسب حالی چند

سپیده دم که صبا بوی زلف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر که زرین سپر کشد در روی — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببارگاه چمن شو که خوش تماشا — چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک گرد از جام صبوح — که همچو شعشعهٔ نور کحل جان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
در ارتحال خیال و در اختلاف دهور — خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد
من اندران که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح دم تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره کش — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست ناگهان گیرد
چو شمع هر که برافشای راز شد مشغول — بسا زمان که چو مقراض در دهان گیرد

شکل

کجاست

یک همدم و دمساز ندارم نفسی — یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

گفتم که ترا بشوم مدار اندیشه — دل خوش کن و بر جبر کمار اندیشه
کو جبر و چه دل کانچه دلش میخوانند — یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایام بهارست و شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و بهاست — مهرش همه در جان خراب اولیتر

کم گو و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
چون گوش دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان خرده بیک بار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتم که لبم بگیر و زکفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وگرنه پایهٔ فرقت ازان بلندتر است — که روزگار بران حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات — بخویش بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نه بیند بجام یازد دست — چو وقت جنگ بود تیغ جان ستان

کمال شکر خدا حافظ از ریاضت یافت — نخست در شکر تنگ ازان مکان گیرد

ز لطف غیب بسختی دل امید متاب — که مغز نقد مقام اندر استخوان گیرد

دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخی اش عنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش در زن و فرزند و خان و مان

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت — عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ افق عرصه بیان گیرد

گفت

تو پدری و خورشید ترا بنده شده — تابندهٔ تو شده است تابنده شده

زان روی که از شعاع شمع رخ تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — وز عشق یار خود ندارم جز غم

دستار چو پیش کشش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت — وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

چون جامه ز تن برکند آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

اول بوفای تو وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا بر سر داد
بر آبروی دیده بزد آتش دل — خاک ره او شدم بیادم در داد

چون غنچه گل قرابه پرواز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب — هم بر در میخانه سر انداز شود

ای رای تو سحر ای امل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر روی بهر طمع — آخر نه شکار گور خواهی بودن

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست خراب و رند عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

چشم تو که سحر بابل است استادش — یارب که فسونها مرواد از یادش
وان زلف که حلقه کرده در گوش سماست — آویزهٔ دُر ز نظم حافظ بادش

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم گفت

چشمت که فسون و نیرنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل که سنگ می بارد ازو

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب — چون مرد ندید از که آبستن شد

ماهی که قدش بسرو می ماند راست — آئینه بدست و روی خود می آراست

گل گفت

کلفت که گر دست گهی داشتمی — بگریختمی اگر رهی داشتمی
در بیگنهی مرا چنین میسوزند — ای وای ازان گر گنهی داشتمی

گفتم که مگر سرو خرامان منی — یا مونس این قلب پریشان منی
من با تو گمان دوستی می بردم — که ندانسته ام که دشمن جان منی

از مردمی و سلیمی و مسکینی — وز منصب و وز تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر دیده اگر نشانمت ننشینی

با شاهد و شنگ و شوخ با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبرم بیک جو از حاتم طی

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی باده گلرنگ نمی باید زیست
ای سبزه که امروز تماشاگر ماست — تا سبزه خاک من تماشاگه کیست

ای دیده تو دیده نرگس دیده — وین عشوه بر افلاک بسی گردیده
آنکس که پس پشت کسان بد گوید — اندر پس پشت خود بسی کس دیده

حافظ ورق سخن گذاری طی کن — وین حادثه تزویر و ریا را پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی اینست — دم درکش و جام عیش پر می کن

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری خواهد کردن — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — تا جرم منست پیش یا رحمت تو

آن جام طرب نگار بر دستم نه — وان ساغر بی خمار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه سازگاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

گل دیدم نبشته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند — ای وای بتو که پیری و بی گنهی

گل گفت که

بالا که رخ و قامتت ای نسرین بود — از جای رود آب چو سرو لب جو
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا — گل سر بطپانچه سرخ میدارد رو

چون تیغ زند اجل سپرها هیچ است — وین حشمت و جاه و گنج و زرها هیچ است
چندانکه بد و نیک جهان میدیدم — نیک است که نیک است دگرها هیچ است

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است — هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
از سینهٔ تنگ تو دلم را روزی — یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — از نوک قلم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ نگرش بود بر ماه نوشت

درخواست شدم دوش بدیدم ناگاه — استاده علی و حاتم اندر سر راه
گفتم بکه مردی مردی ختم است — گفتا که بخواجهٔ توران شاه

با دوست نشین و باده و جام طلب — نوش از لب آن سرو گل اندام طلب
بجروح چو راحت و راحت طلبد — کو از سر نیش زین حجام طلب

ای شاه جهان بر من درویش ببخش — وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن مگذار زنده و ز غصه مپرس — بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت — مانند پری چهره ز ما پنهان داشت
گفتم دین تنگ تو ای جان هیچ است — گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

از رنگ رخت نشان اطلس پرسم — وز چشم خوشت حدیث نرگس پرسم
صد روز نمی بینیم نمی پرسی ز کس — یک روز نه بینمت ز صد کس پرسم

افسوس که نامه جوانی طی شد — وین باغ بهار کامرانی دی شد
آن عمر گرانمایه سعادتها بود — ما هیچ ندانیم که کی آمد و کی شد

بر دل غم روزگار تا کی داری — بگذار جهان و آنچه در وی داری
یارا سر آبی طلب و پای گلی — در دست کنون که جرعه‌ای داری

با آنکه دلم در غم عشق تو بخونست — حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم — یارب که در آن شام غریبان چونست

بیچاره

عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست — درد تو ز هر بی بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می نگرم — سودای تو از هیچ سری خالی نیست

نی جان تو با سر الهی پرداخت — نی در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی — کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

شمعا سر پروانه نداری رسدت — در کوی وفا پای نداری رسدت
اینم نرسد که گویمت دوست مدار — آری اگرم دوست نداری رسدت

نام بت من که مه ز رویش خجل است — دو حرف ز نظم حافظش مرتجل است
اول شش و پنجی قلبش روشن — لیکن عجب آنکه جمله اجزاش دل است

بردار دل از ما و در دهر ای فرزند — با نصف اخیر شوهرش در بند
بی قلب ندانی که چنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بر ویش در بند

نی دولت دنیا بستم می ارزد — نی لذت هستی بالم می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان — این محنت هفت روزه غم می ارزد

در صحبت آنکسی که صاحب هنر است — گر زهر خوری آنکه شهد و شکر است
اما نفسی ز صحبت نااهلان — گر خلد برین بود کوی سقر است

شکر که عشق عارضی نامحرم تست — زنجیر خود ز زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست — ای شادی آن دل که اندر آن غم تست

من با کمر تو در میان دارم دست — پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که زان میان چو بربست کمر — تا من ز کمر چه طرفه بر خواهم بست

در شوخی و دلبری بت من طاق است — بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
نازک بدن و لاله رخ و نسرین بر — شیرین سخن و لطیف و سیمین ساق است

هر روز دلم بزیر بار دگر است — در دیده من ز هجر خار دگر است
من جهد میکنم قضا میگوید — بیرون ز کفایت تو کار دگر است

تو باده گلبن جوانی عشق است — سرمایه عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی طلبی — سرچشمه آب زندگانی عشق است

عشق تو

این دل ز برهم نفسی می آید — شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن رو کنمش همدم خویش — کز رنگ و بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود — نام تو در میان عشقبازان نبرند

یاران چو بهم دست در آغوش کنند — این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جا — بر یاد من آن دور دگر نوش کنند

گویند کسانی که ز می پرهیزند — زانسان که نخیزند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم — تا بو که ز خاکیم چنان انگیزند

عشق آتش غم بر دل دیوانه نهاد — زنجیر بلا بر دل دیوانه نهاد
بر من نگذشت هیچ نیکی و بدی — تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش نکشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار نوش کنی — سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد — می ده که طراز عمر نو خواهم کرد
ستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

یا کار بکام دل مجروح شود — یا مالک تن بمالک روح شود
امید چنانست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

از گردش چرخ واژگون مدار امید — کز گردش روزگار می لرزد چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود — پس موی سیاه من چرا گشت سپید

با می بکنار جو باید بود — وز غصه کنار جو باید بود
این مدت عمر من چو گل دو روز است — خندان لب و تازه رو باید بود

مفتون معاش خود نمی باید بد — مغرور بفضل خود نمی باید بد
با مردم نیک بد نمی باید شد — در سایهٔ دیوار زو نمی باید بود

لب باز نگیر یک زمان از لب جام — تا که برآوری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است — این از لب یار خواه وان از لب جام

من ترک تو ای نگار آسان ندهم — تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت چو قوت جانست مرا — آن را بدو صد هزار جان ندهم

عمری ز می مراد ضایع دارم — وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم — شد دشمن من وگه چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دلشاد کنم — وز نامد و گذشته کم یاد کنم
این عاریت روان زندگانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

از باد اجل چو من برافکنده شوم — وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار دلم جز بصراحی مکنید — تا بو که ز باده پر شوم و زنده شوم

مقبول دل خواص و مقبول عام — خوش لهجه و موزون حرکت بدر تام
در خطهٔ شیراز بنامست و نشان — رو داوری ای حافظ و حفظ کلام

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر — عیبی نبود ز دوستان یاد آور
یارا می لعل نیست جز در دیده — می را که در پیاله داری می خور

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک — بادست که زود بگذرد باده بیار

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل — که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ار چه بآزادگی خود می نازد — از راستی که داشت شد بندهٔ گل

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل — پیدا من اگر چه هست کار مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل — دل داند و من دانم و داند دل

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل — بر لعبت مشاطه باز پیرایهٔ گل
از سایه گرت بخورشیدست امان — خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات — از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

دل در خم زلف دوست جایی طلبد — وز بند بلا گره گشایی طلبد
جان پیشکش دو ابروی جانان کردم — چون صاحب او لعل بهایی طلبد

دوش از غم دل دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه می سفتم تا روز
رازت که بکس نمی توانم گفت — هم با دل زار خویش گفتم تا روز

خط تو که خوانند بجان ریحانش — سنبل نکشد سر ز خط فرمانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین — نقاش بانگشت کشد چشمانش

دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان داغ تشوق دارد
از وجه رخ تو جان نهادیم بدل — کان وجه بنازکی تعلق دارد

دل خیمهٔ غم بر آتش و آب زدست — خوناب ز دیدها ره خواب زدست
این تعبیه را بین که برون آرد دست — وین رنگ نگر که دیده بر آب زدست

شب رفت بپایان و حکایت باقیست — شکر که بگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما برون ز حد رفت ولی — المنة لله که عنایت باقیست

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز و کوتاه کنم — کز غمزهٔ چشم پر خمارت مردم

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل تنگم منشان — بر آتش انتظار و فارغ بنشین

ای دوست ترا دوست که دارد جز من — با خوی بدت پای که دارد جز من
هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت — تا هیچکست دوست ندارد جز من

با آنکه فریبیم بصد حیله و فن — آن که که ز در درآید آن عهد شکن
گر از حیله فرو ماند و آنکه گوید — کز جمله فرومانی و آیی بر من

گر مست نه مست نمایی میکن — دیوانه نه کار ریایی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشود — رندی بنما و پارسایی میکن

دی از سر آب ای صنم خانه نشین — کز آنکه فتادی که کند عیب برین
تو برگ گلی و اسب تو باد صباست — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

می ترسیدم کز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

یاری که بخواستم داند هر کس
وندر شب و روز یار من باشد و بس
هر روز بر غم من شود یار کسی
یارب تو بفریاد من مسکین رس

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی رود این گرگ ربایی پیمای
سرپنجهٔ دشمن افکنی ای شیر خدای

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لب ساغر ازو دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

عمری دارم که مرد مردن به ازو
عیشی که هزار ساز و شیون به ازو
دل سوختم جان و جگر خون کردم
در دوستی کسی که دشمن به ازو

گفتم که چه خالست بران شیرینی — گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینهٔ جمال ما خالی نیست — تو مردم چشم خود دران می بینی

گفتم که مگر باتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان پاسخ داد — کای بیخبران ترک وقت گل و شراب

گرد شکرت مور چه ره خواهد کرد — بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخسار تو آن دانی چیست — دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

می نوش که عمر جاودانی اینست — چون حاصلت از روز جوانی اینست
هنگام گل و سبزه بیاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی اینست

هم خلط تو با من غمناک افتد — گر مهر گیا بر خس و خاشاک افتد
چون خاک رهت شدم مزن بر من بانگ — حیف است که آواز تو بر خاک افتد

هجرت که بجان من درویش آمد — گوئی نمکی بر جگر ریش آمد

می

باز آی که جانم بجمالت نگرانست — باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده — سیلاب سرشک از عقب نامه روانست

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو در گذر نیامد ما را
خواب ار چه خوشست لیک بی رخ دوست — حقا که بچشم در نیامد ما را

ای سایه سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور — زان راح که هست زو بدن پرورده

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — گیرم من خسته سازگاری
گفتم کمر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
دارم بامید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری
آن به که ز صبر رخ نتابم — باشد که مراد دل بیابم

زلفین تو پیچ و خم تاب از چه گرفت — وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزد — سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای — وز نا اهلان پای بدامن درکش

نی حال دل سوخته دل بتوان گفت — نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

برگیر شراب طرب انگیز بیا — پنهان ز رقیب سفله ستیز بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا — شادی همه لطیفه گو یا صلوات

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کو نیز چگونه سر در آورد بزر

بازآی که جانم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره گذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو صبر کردم آغاز
سرمایهٔ عمر داده بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم — می سوزد لا چو عود و می ساز
حالی چو مرا نمیدهد دست — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام — از عارض تو خجل شده مه تمام
باز آی که هجر جان گدازت — برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بوصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست — دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا نیست — جز صحبت یار و باده جام
حالی چو نمی شود مهیا — کام دلم از تو ای گل اندام

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
پیشک دل ماه و خور بگرید — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل غم عشقم ار چه پیرم
چون کرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — از دست منه می مغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
دیر است که آتش غم دل — در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش شاد می باش — تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

تا در سر من ز عقل باقیست
از دست منه می مغانه

باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما نی
اسرار دل است در ره عشق — آواز سماع و ناله نی
یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
بر سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه می
با درد در آ ببوی درمان — تا روح ترا مدد دهد نی
سلطان صفت آن پری وش — می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم گرفته معارضش حی
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندای یا حی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت نشان ندارد

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بی قرارم — مانند دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست — عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی تو ای یار — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
حافظ چه بود اگر بیابی — نور ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد

شمشیر بیازواش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج کمال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون — بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید — از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو یقین که می برآرد — آوازهٔ ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت — گل ساخته دسته خویشتن را

مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دوست — ای دوست یقین که جان ندارد

از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد

چشمت نظری بما نینداخت — مستست سر جهان ندارد

منظور شهنشه است از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه نصرة الدین

شد معظم او بفر و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرین است

نوباوهٔ خاندان ملکست — گل دستهٔ بوستان دین است

هم نسل شهنشه زمانست — هم نقد خلیفهٔ زمین است

آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است

در بحر جهان پی سر و پا — انصاف که گوهر ثمین است

در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ در نگین است

تیغ تو میان کفر و اسلام — سدیست ولیکن آتشین است

آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است

جایی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست او دُرربار

هرچند که زار و ناتوانم گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چو شود دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی هیهات که چو شوشاه بازی
تشریف دهد در آشیانم

هرچند ترا ستمگری خوست کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه ز آهن و روست آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری زین پس ره رحمتی سپاری
بر دل رقم وفا نگاری تو خود سر وصل ما نداری
من طالع وصل خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک استاده بخون ترک تا چیک
در مسکن اخلص الممالیک گر خانه ممفرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نجویم بیرون ز گل وفا نپویم
الا ره بندگی بپویم اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

در آرزوی جمال رویت نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبول تو ازین گوش لولوی خشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت تایید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی در رزم کمینه دستیارت
اقبال تو باد بر تو دایم در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه سلطان بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان در سایهٔ تخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین است
تا باد همیشه همچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم

الله اکبر

سهل است ز خویشتن مرانم
سهل است ز خویشتن مرانم

اگر من بدوست عطـ
بر سر هر چه آخو
فرمایند بجا آرم

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بی کس — دو رسته در کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر ببینیم — زمانی پیش یکدیگر بنشینیم
حدیث درد دوری را بخوانیم — مرادی هم بجوییم ار توانیم
که می بینم درین دشت مشوش — چرا گاهی ندارم خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حسان — رفیق بیکسان یار غریبان
کمر خضر مبارک پی در آید — ز یمن همتش کاری گشاید
لب سرچشمه در طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت گویی
بیاد رفتگان دوستداران — موافق کرده با ابر بهاران
جوان سرو روان شد کامرانی — چو شاخ سرو مسکین دید بانی
چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیده خویش
نگردان همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بی رحم زد تیغ جدایی — که گویی خود نبودست آشنایی
برفت و طبع خوش بازم حزین کرد — کسی با دوست هرگز اینچنین کرد
کمر خضر مبارک پی تواند — که آن سلطان برین مسکین رساند

بنگر نه در وفا گشودم — نه مهر به مهر بر فزودم
از دوستی آنچه می نمودم — آخر من و تو نه دوست بودم
عهد تو شکست و من بمانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از راه وفات بر نخیزم
ور زانکه بریزه ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو آن دمم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنون نه ام ار بجای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی

رین وادی ببانگ چنگ بشنو | که صد من خون معصومان بیک جو
سخن گفتن کرا یارا است اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
ر حافظ درین معنی مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جای و ویران منزلی
هنه بر این دل پر ترس و بیم | برگ ساز و مشو اینجا مقیم
ل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز گنج
ی در حقیقت سفته اند | عارفان کین خانه را پل گفته اند
اقامت را نشاید در گذر | جاودان بر کس نماند در نگر
یاش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت هست مار و جاه چاه
نا که رفتم خود توئی بهرام گور | خوابی افتاد آخر اندر دام گور
ونه گوری گور می بین گفتت | یکزمان بیکار منشین گفتت

ای که بر ما بگذری دامن کش
حافظ الحمد لله می خواهد بخوان
تمت تمام شد دیوان حضرت
خواجه شمس الدین محمد الحافظ

رفیقان قدر یکدیگر بدانید | که در وادی هجران در نمانید
مقالات نصیحت گر همین است | که حکم اندر هجران در کمین است
مده جام می و زلف بت از دست | ولی غافل مشو از دهر سرمست
کمر وقت وفا پروردن آمد | که قولم لا ترانی فردا آمد
سحر که زد وی در سر زمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محالست | ولیکن ناامیدی هم وبالست
بناز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم | بود کز جام او یک جرعه نوشم
تو گوهر چین و وز خرمهره بگذر | بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کانک آرم بتحریر | تو از نون والقلم می پرس تقریر
روانرا با سخن در هم سرشتم | وز و تخمی که حاصل بود کشتم
بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز جیب چین حور است | نه آن آهو که از مردم نفور است
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | که مغز شعر و جان جان اجزاست

نواب میر نصر الدین بتاریخ ۲۶ شب ششم ذالحجه

۲۷

میر صدر الدین خان بتاریخ شب هفتم جمادی الثانی ۱۲۴۳ هجری

نقل مکان کردند

تنواه

شب سیوم ۳ ربیع الاول ۱۲۸۳ نور جهان بیگم رحلت کردند

Hafez

old Edition

Mr Eastwick

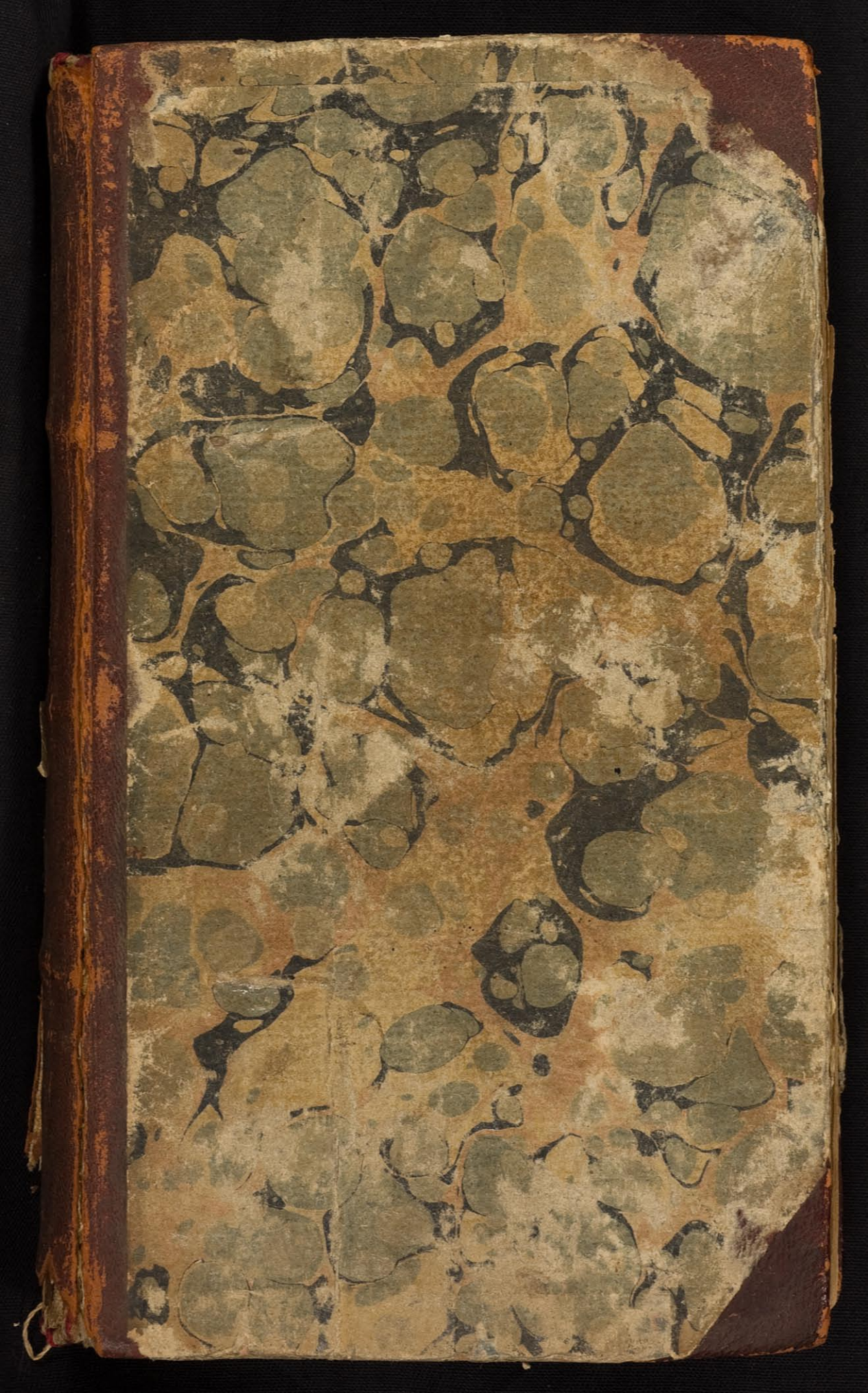

P
4

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[1816?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23251

File Description:
Part 5

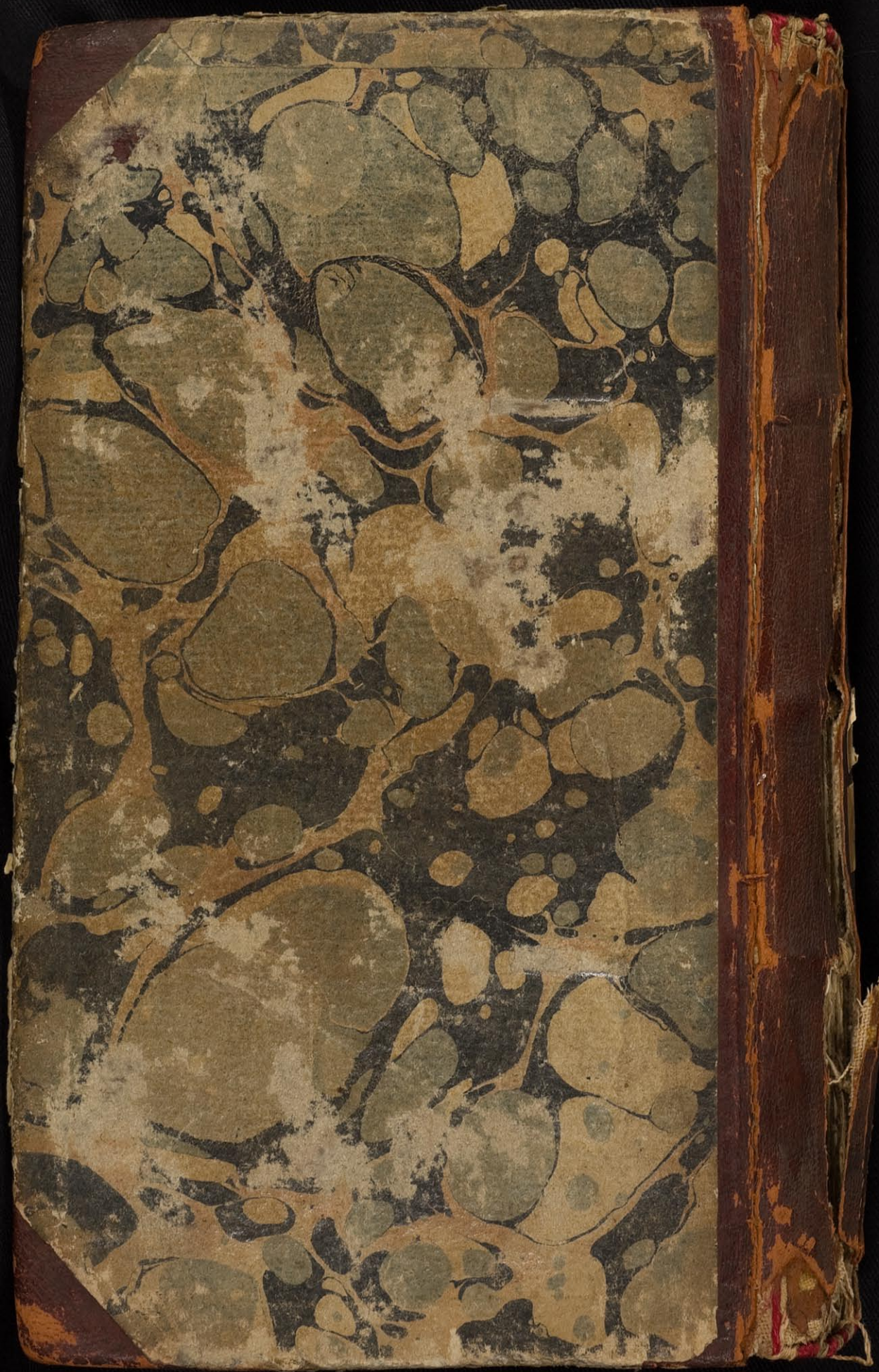

DOZ
28

این کتاب دیوان حافظ زر نقد خواجه
ابراهیم خریده ام اگر کسی دعوا کند باطل است

[illegible]

Diwan Hafiz

الا یا ایها الحاکم بکن منع محصلها
که ملک آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ز بیم نسخهٔ مستوفیانی ناخدا ترسان
ببین اهل معیشت را چه خون افتاد در دلها

W. J. Eastwick

حافظ رحمت

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو گل ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروبی در میخانه کنم مژگان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

میشوی واقف اسرار ز یک نقطهٔ خویش — گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند — در سر و کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآب نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشند ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

ماه کنعان من مسند مصر آنتو شد — گاه آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — باز برهم زدهٔ کاکل مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر منه چون دگران قرآن را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینم آن یار آشنا را

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بموئی نافهٔ آخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مگی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند این رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غائب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها
اگر خواهی که ملاقی شوی دوست رابگذار دنیا و اهل دنیا را

ای فروغ

ده روز مهر گردون افسانه است افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل مات الصبوح حیوا ایها السکارا

آئینهٔ سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند در رقص حالت آرد هیران پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش مستی کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند اشهی لنا و احلا من قبلت العذارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت هیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صوفی بیا که آینهٔ صافست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدانی شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

دور دار از خاک خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمر تا باد مرادی ساقیان بزم جم — گرچه جامی ما نشد پر می بدوران شما

کس بدوران نرگست طرفی نبست از عافیت — به که بفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلوده ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا بار رخت همراه بفرست از رخت گلدسته — به که بوی بشنوم از خاک بستان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

گرچه دورم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای ملامت ناحق شناسان کوی میدان شما

محرم رازی دل شیدائی خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکبار برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن ماه سرو اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور — خود بخور و خوش بدار ایام را

خیال

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد گل گشت و مصلا را

نام تالاب — نام مقام سرکاه

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمامی ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطربی میگو راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من زان حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

رازِ درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفیِ عالیمقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کاینجا همیشه باد بدست است دام را

من آنِ زمان طمع ببریدم ز عافیت — کین دل نهاد در کفِ عشقت زمام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

در عیش نقد کوش که چون آب خوش نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ای دل شباب رفت بخدی کلی ز عشق — همرانه سر بکن هنر و ننگ و نام را

ما را بآستانتو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ غلام جام میت الصبا برو
وز بند بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر — برگشم این دلق ارزق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند زین باد اغرور — خاک بر سر کن غم ایام را

دود آه سینهٔ بیدلان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل

دارد

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار آرد پیر ما

با دل سنگیت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتش بار و سوز نالهٔ شبگیر ما

تیر آهی ما ز گردون بگذرد جان عزیز — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

عقل گرداند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست در سودای زلفت بعد ازین تدبیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم

چون خراباتی شد ایثار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دلخوش باد وی را — شنیدم نالهٔ دلسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد — که بی رقت (حلاوت وجد) ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب — ز زلفی رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی — چو پیمودی پیاپی جام می را

غزل گفتی و در سفتی بیا خوشخوان ای حافظ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد دار محبان باده پیما را

بخلق و لطف تو ان کرد صید اهل نظر بقید دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جزین قدر نتوان گفت در جمال تو عیب که خال مهر و فا نیست روی زیبا را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا تفقدی نکند طوطی شکر خا را

بشکر صحبت احباب روشنائی بخت بیاد دار محبان وفا گستر ما را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره بر قص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم کاینچنین رفت است در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
ز فریب چشم جادو دلِ مستمند خون شد نظری فکن بحالش ای دلبر خدا را
مژه سیاهت ار کرد سوی خونم اشارت ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل دردمند حافظ که مهجرتست برخون
چه شود اگر زمانی بخشی وصال یارا

ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
مراد پیر
مراد از وجود
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان نبود کرشمهٔ ناز بتان که باد بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که حرفه نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما
روز قیامت
کو نام من ز یاد بعمداً چه میبری خط آید آنکه یاد نیاری ز نیام ما
مست بچشم شاهد دلبند ما خوش است زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حماک الله عن الشر النوائب جزاک الله فی الدارین خیرا

نگاهدارد ترا الله تعالی از شرها گوناگون جزا دهد ترا الله تعالی در هر دو سرای نیکی را

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد

بیکجو مملکت کاوس کی را

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح تقوی را سماع و وعظ کجا و نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت خرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان شراب ناب کجا

مراد مسجد

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

بشد ز یاد خوشش باد روزگار وصال خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین که لیب زنخدان کو چاه در راهست کجا همی روی ای دل ازین شتاب کجا

بدین

قرار خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب و بوسیرت بخدا همی پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند گدا را خدا را

دل عالمی

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون — دهنی خشک و لب تشنه و چشم تر ما

میکنم شادی از آن روز که گفتی برقیب — کین که اینست که هرگز نرود از در ما

فلک آواره بهر سو میکندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من توحیف برند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوشا آن روز که آید بسلامت بر ما

شهر سرت گر همه آفاق جمع جهان شوند — نتوان برد هوائی تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبائی تو دم زده ام — ورق گل خجلست ز ورق دفتر ما

هر که گوید که کجا رفت خدایا حافظ

گو بزاری سفری کرد برفت از بر ما

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود نگاه صلا — جان و دل افتاده ام اندر خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز [illegible] کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی در جهان — ترک مستوری و زهدت کرده باید اولا

وقت عیش موسم شادی هنگام طرب — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پابوسی شاه دستت میدهد

یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

صبحدم بگشاد خماری دری میخانه را — بقبق آواز صراحی جان دهد مستانه را

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرض ده بهر جانان پیام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر بدام ما

از جان برند فتوی رندی و عاشقی — در مذهب که عشق تو گردد امام ما

دریای اخضر فلک کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را — تا بکام دل ببیند دیده ماروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق تو زار — کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر — تا نگفتی شمه از حسن تو ماروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمنها هاروت بود — بلبلان مستند گویا دیده ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند دیده حافظ ماروت را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زیر گیرم — قاصدی کو که سلامی برساند بر ما

مراد گریه قدمی کز تو سلامت برساند بر ما

فلک آواره

بسوخت این دل خام بکام خود نرسید — بکام اگر برسیدی نریختی خون ناب

بگمان مبر که بدوری تو عاشقان مستند — خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد جانا — بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید می‌شود از آفتاب عالم تاب

بیمن همت عشقش رسیده ای دل — ز راههای خطا آمدی براه صواب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت می‌شود اینک خدائی را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی به زین کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش ساقی یار مطرب بزله گو — موسم عیش است دور ساغر عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان مطرب نامکوب — غمزه ساقی چو چشم میپرستان کرد خواب

از پی تفریح طبع زیور حسن طرب — در ضمیر برگ گل زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

خلوتی خاصست جای امن نزهتگاه عیش — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — غمزه جانان ز چشم میپرستان کرد خواب

کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آن مه

دور گردان آمده آخر درین بزمی بمن

دور گردون گر دو روزی بر مرادی ما نگشت — ساقیا برخیز در ده آخرین پیمانه را

چون شدم مجنون بروی عشق لیلی در جهان — عاقلا پندی مده همچون من دیوانه را

گرد شمعی جان معشوقی بگردد عاشقی — عاشقی آموزد اندر سوختن پروانه را

آئینه زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن — پاک بنگر اندران آئینه جانانه را

نیست دشنامی بصیاد ازل ای جان من — آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را

حافظ از زهد ریا توبه کن تو پیش ازین

پس برو بگشای آخر شب دری میخانه را

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا — یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم — از وصل گل همی شد اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه انسان چو گل نو اند — هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کن حیات جهان رایگان گذشت — افسوس دیگر است که شود جان ز تن جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیم تن — شاه و عروس هر یک چون گلرخان جدا

هشدار پای بر سر آسودگان منه — تنها بلحد خفته و از جمع شان جدا

هر کی هوای حرص بگو حافظا کنون

بهر وصال

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون میرسد هر دم بگوش زهرهٔ کلبلک رباب

شاه عالم تیز طبع و نکته دان و گنج بخش

حافظ شیرین کلام و بزله گو حاضر جواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب گفت در دنبال دل گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفش جان چندین آشناست خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می رنگ روی مه وشت همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

باز گفتم شاهمن آن عارض گلگون مپوش ورنه خواهی ساخت ما را خستهٔ غمگین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود گر نشیند خستهٔ غمگین غریب

میدمد صبح کله بستهٔ سحاب الصبوح الصبوح یا احباب

میچکد ژاله بر رخ لاله المدام المدام یا اصحاب

بهری وصال دوست شو از خانمان جدا

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم — ز بخت خویش برخوردارم امشب

نهال عیش ام از وصل او بر آورد — بفضل الله نکوکردارم امشب

بران عزمم اگر خود میرود سر — که سرپوش طبق بردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کنی بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکات حسن ده خوشدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست اینکه در سر دارم امشب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شراره دوزخ تاب

بحسن عارض قد تو برده اند پناه — بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

لب دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش سینهای کباب

بهار شرح جمالیتو داد در هر فصل — بهشت ذکر جمیلیتو کرد در هر باب

زاهد ان مستور مستان بی نصیب خانقه معمور درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سر شک آبرو بردادم از شراب
سوز مستان گر بداند محتسب در دم از میخانه زند بر آتش آب

حافظا ترک نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست وگر بقهر برانی در ون اضافست
بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد را که نور چهرهٔ جانان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان که آن نهان مقامات کشف کشافست
چو سرو سر مکش ای یار سنگدل از ما چو چشم ما که بر روی در اطرافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همائی طریق خطافست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر خرقه زرین ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه کوی مست که میخانه دوش مست خراب سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

می وزد از چمن نسیم بهشت — بس بنوشید دائما می ناب

تخت زرین ز دست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند مگر — افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسم عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه — فاتقوا الله یا اولی الالباب

دلم از زاهدان گذشت بعشق — که همیخانه یافت لب لباب

ای دلا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گر نشان ز آب زندگی جوئی — می نوشین بخور بچنگ و رباب

لب و دندانت بساحق نمک — هست بر جان سینهای کباب

با رخ ساقی و پری پیکر — همچو حافظ بنوش باده شراب

حافظ از روی خوب باده صاف
نکند توبه خواجه در هر باب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه مهر بربندد بحسن — ماه بی مهرش چو بگشاید نقاب

جز خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشت نه بینم شب بخواب

زاهدان

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — شمهٔ از اثر غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

آنکه در پیش نهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که از حشمت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی — پیشش بندگی حضرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا — سیرت خواجگی و دولت درویشانست

ای دل آنجا بادب باش که سلطان و ملک — فی الحقیقت سبب حرمت درویشانست

حافظا آب حیات ابدی میطلبی
مبغش خاک در خلوت درویشانست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم این همه درها مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنجه ورقهای غنچه بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد غالیه سالیست خاک عنبر اوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سرو بن که بر آبجوست

زبان ناطقه در شرح شوق او لالست — چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

نه این زمان دل حافظ بر آتش هوسست — که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین — نشیمن تو نه از کنج محنت آباد است
نصیحتی کنمت یاد گیر در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم چنان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه غیبم ز ره روی یاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
فریب عشوهٔ از جهان سست مخر — که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است
برو ملامت دردکشان مکن زاهد — که قسم رزق تو او رزق ما همین داد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خداداد است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظری رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی او — منظری از چمن نزهت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست
دولتی را که نباشد غم ز آسیب زوال — بی تکلف شنو آن غیرت درویشانست

گنج قارون

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل کشت ما را دوم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست کردم خیانتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من او گرچه پری وشست ولیکن فرشته اوست

چندان گریستم هر آنکس که بر گذشت در اشک ما چو دید روان گفت کینچه جوست

هیچست آن دهان که نه بینم از و نشان موئیست آن میان و ندانم که آنچه موست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام زان بوی در نسیم تو اش در مشام

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت از دیده ام که دم بدمش کار شست شوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختم واقف نشد کسی که چه گوئیست و آنچه گوست

بی گفت گوی تو ئی زلف تو دل را همی کشد با زلف دلکش تو کرا روی گفت گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

ای پیک نامه بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال جلال دوست خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل سراپردهٔ محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست

منکه سر بر نیاورم بدو کون کردم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست

گر همه من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

منکه باشم در آن حرم که صبا پرده داری حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست هر کسی پنج روز نوبت اوست

مملکت عاشقی و کنج و طرب هر چه دارم ز یمن صحبت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را

سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه جرده که شیرینی عالم با اوست چشم بگشون لب خندان دلخرم با اوست

گرچه شیرین دهنان بادشهانند ولی او سلیمانیست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران گندم گونست سر آن دانه که شد دام زن عالم با اوست

دلبرم عزم گردخدار یاران چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست کمال و هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان در عالم با اوست

ما که این نکته

کرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست
زبادشاه گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست غیرخواه منست
غرض ز مسجد میخانه ام وصال شماست — جز این قدر که ندارم خدا گواه منست
ازان زمانکه بدین آستان نهادم روی — قرار مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی — رمیدن از در دولت نه رسم راه منست
مرا گدائی تو بودن ز سلطنت بهتر — که ذل جور جفائی تو عزخواه منست

گناه گرچه نبود اختیار حافظ را
تو بر طریق ادب کوش گو گواه منست

لعل سیراب من خون تشنه لب یار منست — از پی دیدار او جان دادن کار منست
شرمم از چشم سیه بادش مژگان دراز — هر که دل بردن او دید در انکار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی مست وفادار منست
طبلهٔ عطر گل درج عبیر افشانش — فیض یکشمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کو — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

دلدادمش بمژدهٔ خجلت همی برم زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر حسب آرزوست همه کار بار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

سیر سپهر دور قمر را چه اعتماد ماو چراغ و چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ کردم زند چه باک

منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله شیداست دایم همچو بلبل در قفص طوطی طبعم ز عشق شکر بادام دوست

زلف او دامست خالش دانهٔ اندام من بر امید دانه افتادیم اندر دام دوست

سر بمستی برنخیزد تا بصبح روز حشر هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون طوطیا خاک راه کان مشرف گشته از اقدام دوست

میل من سوی وصال قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز با درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

کرم

چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت ازین سرا و گشایش ازین سر است

دی وعده داد در سر وصلم شراب خواست — امروز تا چه گوید بازش چه در سر است

در راه ما شکسته دلی میخرند بس — بازار خود فروشی زین سوی دیگر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که میشنوم نامکرر است

ما ابروی فقر قناعت همی برم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز آب رکن مظلمات جای اوست — عیبش مگو که خال رخ هفت کشور است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان چو سلطان چه هوشیار چه مست

بهشت نیست مرنجان ضمیر دل خوش باش — که نیست سرانجام هر کمال که هست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق بلند معیشت چه سربلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم قضا بسته اند روز الست

آنکه در طرب غزل نکتهٔ حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادر گفتار منست

روزگاریست که سودائی تبان دین منست — واز پی دیدن او دادن جان کار منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو واز اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت تحسین منست

رسم عاشقکشی و شیوهٔ شهر آشوبی — کار آن شوخ ستمگر ده شیرین منست

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوئی — شارا بیست که منزلگه دلدار منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب عزت تمکین منست

واعظ شهر شناس این همه عظمت کم فروش — زانکه منزلگه سلطان دلمسکین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تماشا که چیست — که مغیلان طریقش گل نسرین منست

حافظ از چشمهٔ پرویز دگر قصه مخوان
که لبش چرعه کش و خسرو شیرین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین بسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلالت از شیر مادر است

دانا چه زد تفرج این چرخ حقه باز — هنگام باز چیده درهای هوا به بست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند باز — بگشاد حلقه را در آرزو به بست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد حال درهای هو به بست

حافظ هر آنکه عشق نورزید وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو به بست

خدا چه صورت ابرو دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مراد مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

نگار ما دل غنچه بس گره بگشود — نسیم گل چون دل اندر پی هوای تو بست

همه نسیم تو روزی گشایشی باید — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم شمال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را تماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
شکوه آصفی از باد اسپ منطق طیر بباد رفت ولی خواجه هیچ طرفه نبست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنش میزنند دست بدست

زلف آشفته خو کرده خندان لب مست پیرهن چاک غزل خوان و صراحی در دست
نرگس عربده جو و لب افسوس کنان نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند کافر عشق بود گر نبود باده پرست
بروای زاهد بر دردکشان خورده مگیر که ندادند بما حقه جز این روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما مینوشیم اگر از خمر بهشت است و گر باده مست
خندهٔ جام می زلف چو زنجیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست راه هزار چار گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمت دهند جان بگشاد حلقه را در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود جلوه گری کرد رو ببست
یارب چه حلقه کرد صراحی که خون و خم با نغمهاء قلقلش اندر گلو ببست

زاهد شراب کوثر حافظ پیاله خواست
تا در میان خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست — حال هجران تو چه میدانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان محبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهانت بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ره گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه اش اقبالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان من خوش می شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبها بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی روی تباه — شیوه رندی خوش باشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیری کهن حال سبکساران خوش است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — کاخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختم — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست — در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

محتاج چنگ نیست گرت جانبی هست — چون رخت زان به بست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضراند با عدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع می کاچه حاجتست

خوشتر ز عیش صحبت باغ بهار چیست — ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست

مستور مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهم و اختیار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی و آب زندگیم روضهٔ ارم — جز طرف جویبار می خوشگوار چیست

سهوا خطاء بنده اگر نیست اعتماد — معنی و عفو رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت بریزند که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر با دیدهٔ گریان — نخجیر خیال خط او نقش بر آبست

در بزم دلم روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که بی روی تو بر بست نقابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند زان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم او غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — در پای محیط فلکش همچو سرابست

در کنج نصیحت دماغم مطلب جای نصیحت — این حجره پر از زمزمهٔ چنگ ربابست

سبز است در و دشت بیا تا بگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله خرابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق رندست نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنونکه بر کف گل جامه بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار راه صحرا گیر — که مرغ وقت بخشش مدرسه کشف کشافست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن نشانی خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

گل و در بر می بر کف معشوق بکام است سلطان جهانیم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جانرا هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست
گوشم همه بر قول نی نغمهٔ چنگست چشم همه بر لعل لب گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر زانرو که مرا در لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست وز ننگ چه پرسی که مرا ننگ زبانست
میخوارهٔ سرگشتهٔ رندیم نظرباز وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین همی معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن عید صیامست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که می باشد همخانه کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو — باز پرسید که خدا را که به پروانه کیست

میدمد هر کس افسونی معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ مهر افروز — در یکتائی که شد گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل گر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست

در آستین مرقع کمندها دارند — چه جای دم زدن از نافهای تاتاریست

قلندران طریقت بنیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق زو خیزد — که نام آن نه لب لعل خط زنگاریست

جمال شخص نروئیست مهر عارض خط — هزار نکته درین کار بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

ز حلق و ز عنقا قیاس کار مگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

نیه مدرسه دی مست بود فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ز دصاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

یث مدعیان خیال هم کاران — همان حکایت زرد و زبور یا بافست

خموش حافظ وین نکتهاء چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صرافست

چه باده فرح بخش باد گلریز است — بنانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

حی و حریفی خوشم ز دنیا بس — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

ستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

رنگ باده بشوئیم خرقها از می — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

ر بر شده پرویز نیست خون افشان — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

عیش خوش از دور واژه گون سپهر — که صافی آمیز خمخانه درد آمیز است

ق فارس گیری بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد وقت تبریز است

ب آن شمع دل افروز بکاشانه کیست — جانما سوخت بپرسید که جانانه کیست

عشقت

...بس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانهٔ عشقت چه مسجد چه کنشت

...سر تسلیم من خاک در میکده ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر خشت

...امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو چه دانی که بسی پرده چه نیکست چه زشت

...من از خلوة تقوی بدر افتادم بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

...نهادت همه اینست زهی نیک نهاد — ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات ببرند به بهشت

...کنونکه میدمد از بوستان بوی بهشت — من و شراب فرح بخش یار دیر کنشت

...ندا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که چتر سایهٔ ابر است تختگه لب کشت

...س حکایت اردی بهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید نقد بهشت

...فا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — که شمع صومعهٔ افروزی از چراغ کنشت

...ین عمارت دل کن که این جهان خراب — بران تر است که از خاک ما بسازد خشت

...کن بنامه سیاهی ملامتی من مست — که آگهست که تقصیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

...شب قدری که گویند اهل خلوة امشب — یارب این تاثیر دولت از کدامی کوکبست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

هرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ دیو دید در کرشمه حسن بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ ارچه منعلمه پرور شد که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی پرده غیبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو که در صراحی چینی و ساغر حلبیست

نیم جو نخرم زانکه خانقاه رباط مرا که مضطبه ایوان و پای خم طبیست

حسن ز بصره هلال از حبش سهیل از روم ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبیست

بیار می که بفتوی حافظ شیراز
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناهی دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم ور بد تو برو خود را باش هر کسی آن درد عافیت کار که کشت

همه کس طالب

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

خوش آن نظر که لب جام روی ساقی را — هلال یکشبهٔ ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ده دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید مه دانست

حدیث حافظ ساغر که میزند ما را
چه جای محتسب شحنه پادشه دانست

عارف از پردهٔ راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانید انست

قدر مجمر گل مرغ سحر داند بس — نه که هر کو ورق خواند معانی دانست

تا بکسوی تو دست ناسزایان کی رسد — هر دلی از حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

غرقهٔ چاه زنخدانتوام کز هر طرف — صد هزاراش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسواری من که مه آئینه داری روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

عکس خوی عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن غرق تا هست هر روز شبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدا معذور داریدم که اینم مذهبست

اندران ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان کی برایم منکه مورم کمترست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشم می زند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آنچو خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلنگ من بنام ایزد چه عالی مشربست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی و می ناب و سفینهٔ عربست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نمن ز بی عملی در جهان ملولم بس — ملالت همه علما ز علم بی املست

بچشم عقل درین ره گذار پر آشوب — جهان کار جهان بی ثبات بی محلست

دلم امید فراوان بوصل او میداشت — ولی اجل بره عمر ره زن املست

بگیر طرهٔ مه چهره قصهٔ مخوان — که سعد بخش ز تاثیر زهرهٔ زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ اربست

بگوئی

دی میشد صنما کفتم صنما عهد بجا آر کفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه کنشینان دنبال تو بهتر نکنه از جانب ما نیست

کر سر مغان میرسد باشد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

کفتم بر خورشید که من چشمه نورم دانند بزرکان که سزاوار شما نیست

عاشق چه کند کر نکشد بار ملامت با هیچ دلاور سپری تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز کوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنک فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مکر از غیرت قرآن دخانیست

حاصل کار کر کون و مکان این همه نیست باده پیش آر کر اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غنمت همه اینست وکرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره طوبی ز پی سایه مکش که کر نیکبری ای سرو روان این همه نیست

از ننک مکن اندیشه چو کل خوشباش زانکه تمکین جهان کذران این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل افتد بکنار ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

هیچ روزی که درین مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

ایکه از دفتر عقل آیتهٔ عشق آموزی ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست
سنگ را کل کند از یمن نظر لعل عقیق هر که او قدر نفس با دیمانی دانست
آنشد اکنون که ز انبای عوام اندیشم محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
می بیاور که ننازد بگلی باغ جهان هر که غارت نکری باد خزانی دانست

حافظ آنگوهر منظومه که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست در رهگذری نیست که از دام بلا نیست
روئیتو مگر آئینهٔ لطف الهی است حقا که چنین است که در روی ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو ز هر چشم مسکین خبرش در سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارائی که دل را شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است جانا مکن این قاعده در شهر شما نیست

آنچه مستغناست یارب وینچه ما در حکمت است — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

هرچه از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید بگذرد — بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

صاحب دیوان که گوئی خود نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

بر دری میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بگوئی می فروشان را نیست

هرچه خواهد گو بیا و هرچه گوید گو بگو — گبر ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بندهٔ پیر خراباتیم که درویشان او — ورنه لطف شیخ را هدگاه هست و گاه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیرقی خواهیم خواند — عرصهٔ شطرنج بازان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلندش سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند چه عالی همتست
عاشق دردکش اندر بند مال و جاه نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظری روی تو صاحب نظرانند آری — شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی چو من سوخته درد نزار — ظاهرا حاجت تقریر بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از غیرت بازی زنهار — که ره از صومعهٔ تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود زیان این همه نیست

بحریست بهر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این طریق — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آنماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را همی کشد — جانا گناه طالع جرم ستاره نیست

نگرفت هیچ در تو گریه حافظ بهیچ روی

حیران آندلم که کم از سنگ خاره نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — هر چه گوید در حق ما هیچ جا اکراه نیست

ز کوی خرابات روی بر نتابم — کزین بیش بجهان هیچ روی و راهی نیست

[illegible] گر نبود آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من برگ کاهی نیست

[illegible] راهش کند چه چاره کنم — دل شکسته عنان را که رو براهی نیست

[illegible] نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینان و تیر آهی نیست

چنانکه از همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

عنان کشیده روای شهسوار کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چو گویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

برآر کنگره عرش میرسد صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر در عمل آر — این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

فریب شیوه حسن از جهان پیر مخور — این عجوزه عروس هزار داماد است

پیرزنی

اشک غمّاز من از سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
بد امن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل خیز از تظرم رهگذری نیست که نیست
من زین طالع شوریده بر نجم و رنی — مهر مند از سر کویت دگری نیست که نیست
خیال لب شیرینتو ای چشمهٔ نوش — غرقه غرق لب اکنون شکری نیست که نیست
ز وجود این قدرم نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشقتو روباه شود — آه زین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از دیده برون افتد را — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر زین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ز آستانه تو ام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
بدو چو تیغ کشد من سپر نیندازم — که تیغ من بجز این ناله و آهی نیست

جز از کوئی

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است

آنکه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که همه غیرة درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تراست — سیم و زر در کنف همت درویشان است

حجلهٔ بخت که دل می برد از شاه و گدا — منظری از اثری خلعت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات دعا اند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است

هر که او آب حیات ابدی میخواهد — منبعش خاک در خلوت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه از بندگی خدمت درویشان است

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه را در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ غیبم ز ره روی یاد است
رضا بداد بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
فریب عشوهٔ حسن از جهان پر فخر — که هر که کرد بدو اختلاط ناشاد است
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد — که رزق قسم تو و رزق ما همین داد است
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد جور یار که یار — ترا نصیحت همی کرده این مراد است
بکام گر نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من باد است
برو فسانه مخوان و فسون بدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب باوست — فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست
سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوئیست آن چه گوست
بی گفت گوی زلف تو دل را همی برد — با زلف سرکش تو کرا روی گفت گوست
چندان گریستم که هر کس که بر لبست — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
هیچ است آن دهان که نه بینم از آن نشان — موئیست آن میان و ندانم که این چه موست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شست شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

گرید باشد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان بخط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان ز جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

الجواهری

نه من سبوکش این دیر رنده سوزم بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ بر آتش طلب است / که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

بی جمالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گلی نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

من که آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینهٔ محبت اوست

عقیدت خان ابوالوفا ۱۳۶۱

دارم امید

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر — که دل بجور و جفای تو عز و جاه منست
از آن زمان که بر آن آستان نهادم سر — فراز مسند جمشید تکیه گاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید در انکار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولو سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو در اشک چو پروین منست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردش اند بر حسب اختیار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نه ام شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفص — طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من — بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

من نگفتم شمه از شرح حال مستمند — من نمیخواهم نمودن پیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون طوتیا — خاک راهی کان مشرف باشد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می سوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

کرم ترانه و چنگ و صبوح نیست چه باک — نوای من بصحرا آه عذرخواه منست

کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید — که خاک کوی تو عزلت کلاه جاه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خو کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

ترکش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

از که دریاگری آموخت خیال تو هر رو — رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت جمشید دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایهٔ پرور من از که کمتر است

ای نازنین تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی و شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر کجا کشیم — دولت ازین سر است گشایش ازین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقرر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

تو بست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

ز طره بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه بنشاند — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دم اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر بدل امید در وفای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هر دو در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجت ایم زبان سوال نیست — در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست پیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که یار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تمنا چه حاجتست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست — وین تمنایی که دارم در دل ویران ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که من زان ویم او زان ماست

تا که روح در من آید تا شود یقین

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند میگویی مذکر شرح دین خاموش باش — جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرق اندر آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این معنی گذار

کان صنم از روز اول باز در فرمان ماست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشاد نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که جام می — با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم — او روی خود نمود و در گفت و گو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز — هنگامه در نوشت و در های و هو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد حال در های و هو ببست

حافظ نه هر که عشق نورزید و وصل خواست — احرام کعبهٔ دل و جان بی وضو ببست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

خموش

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

ما هم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از نیم نبود شائبه جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

استدلالیست

شائبه

شک

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت می خواران خوش است

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند — ناله کن بلبل که فریاد دل افکاران خوش است

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله عشقی بیداران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضراند باعدا چه حاجتست

دوستان — دشمن

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

حکایت

المنة لله که در میکده باز است — زان رو همه را بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و خروش است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
پای دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و سر زلف ایاز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است
رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجا رود که سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

باغ بهشت

مستور و مست

گر خمر بهشت است بریزید که بیدوست — هر شربت عذبم که دیگر عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که خود روی تو بربسته نقاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — از سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دلسوز گلاب است

راهی تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی بحث کرد و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حدیث هما و طریق خصافست

هما حدیث همانی و خطای ظرافت

مست بود فتوی داد

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین وقت غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و خندهٔ جامست

در مجلس ما عطر میارید که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر — زانرو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

کرخم بهشت

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که او پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که ز پروانه کیست

میدمد هر کس افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب این شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتا که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده کنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق — که مست جام غروریم نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

نه بسته اند در توبه حالیا می نوش — که توبه وقت گل از عاشقی گنه کاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
اگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو کردن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی دلبر ما
که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن مقال مقالات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زرد و زبور بابافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل ریزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بهوش نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشویم خرقها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف آن سر خم جمله دردی آمیزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یارب آن شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار — تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد — ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — کس نداند قلم صنع بنامش چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

صنع هنر خدا

کنون که می وزد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار خوب سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابر است و بخیمه لب کشت

چمن بمژدهٔ اردی بهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید نقد بهشت

وفا مجوی ز گیتی که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گرچه غرق گناه است می رود به بهشت

آن شب قدری که گویند اهل خلوة امشب است — یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بکیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقهٔ ذکر تو یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است

گردن جان محبس جان باشد

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رسته کاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که میکده ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم بهانه بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده هاست — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده چه خوبست چه زشت

کنشت بتخانه

نه من از

باده تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت می برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف — مرده صد ساله را بخشد حیات

روزی ما بین که در دیوان عشق — جز بمی مجری نشد ما را برات

جز بآب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات

فاتحه بر روی آن رندی که او — بر سر کوی بتان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان — باده صافست باقی ترهات

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید و مهر و مه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه دانست

خوشا نظر که بمی جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست — تاج خورشیدی بلندش خاک نعل مرکب است

من نخواهم ترک لعل یار و جام می — دوستان معذور داریدم که اینم مذهب است

تاب خور بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش شب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من نیامیزد چه عالی مشرب است

آبروی ده بوصلت تا بکی سوزی بهجر — ز آتش غم عاشق مسکین که در تاب و تب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر ره زن امل است

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازل است

ساقیم خضر است و می آب حیات — توبه از می چون کنم هیهات هات

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست — در ره گذر کیست که دام ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست — حقا که چنین است درین رو و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

در صومعه صوفی و در خلوت رندان — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

زاهد دهدم پند ز روی تو زهی روی — مسکین خبرش از دل و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانان کمر این قاعده در شهر شما نیست

دی می شد گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل برد ز گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سر تیر قضا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

حاصل از کار که کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضیست — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ای که از دفتر آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس از باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ آن گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

بروای زاهد دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا از ازل از بهر بهشتم بسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح
من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را ز می ناب سرشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه مومن
خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

کس نیست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست
من بهر آن یکی دو جهان داده ام بباد — چون دیده ام که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر — دولت در آن سراست که با آستان یکیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیان که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این هم نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان این هم نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این هم نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این هم نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری — خوش بیاسای زمانی که ز لب تا بدهان این هم نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این هم نیست

دردمند من دلسوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این هم نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این هم نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که در ازل — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را همی کشد — جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه از آن راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

روی تو کس ندید هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار فراوان غریب هست

عاشق که شد بیار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات غرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکوی میکده در خانهٔ ارادت رفت

برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه — رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته استفادت

مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله در عالم ولادت رفت

بکر بمعجز او شد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

من گدا و تمنای وصل او هیهات — کمر بخواب به بینم خیال منظر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را — بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلم آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاکدرت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل خون از نظرم رهگذری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش — غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست — ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

عاشق روی تو صاحب نظری نیست که نیست — بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند — با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

آب چشمم که برد منت خاکدر تست — زیر صد منت او خاکدری نیست که نیست

نوش
شیرین

بشنو در بادیه

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسن چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — از آن حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله و این دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت رواست — که خواجه خاتم یاوه کرد و باز نجست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله چست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

ز بامداد بطرز دگر برآمده‌ای / وظیفهٔ می دوشین کمر زیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و می خوران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
از بهر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست / واقفان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از دست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحر گه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

رواق

بنفشه طرهٔ مفتول را گره می بست — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

کمر گشایش حافظ درین خرابی بود
که صنعت ازلش در می مغان انداخت

قسمت

همچو جان از برم آن سرو خرامان میرفت — متفرق شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون که بگویم سخن خوش می باش — کان شکر لهجهٔ خوشگوی بخندان میرفت

می شد آنکس که جز از چارهٔ کامم نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم باز بخوان حافظ را — چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو بی چشم مست میگونت — ز جام جم می لعلی که میخورم خونست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد که این نهال نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز من با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مریدی جام عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار او — ذکر تسبیح ملک در خرقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حورا سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحت الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد قتل من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خو کرده میشدی بچمن — که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
خراب خط و عذار توام بحمد الله — چه کلک بود که این طرح دلستان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

بنفشه طره

...ای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت

...خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

...ین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

...فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — زاهد بجام می زده از غم کران گرفت

...چون کج نهاد یار کلاه طرب ز کبر — بر داغ دل که بادهٔ چون ارغوان گرفت

...آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

...آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

...خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفت و دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره گذشت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زان عبارت شیرین دلفریب — گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که از مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

رطل
پیاله

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوئیست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست
ازان زمان که ز چنگم برفت یار عزیز — کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غم کینم — باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار می کند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش از دل همچون کبوترم — کافکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر ره روی که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ سیر تو کوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود خبر نیز هم نداشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت

رنج

لطف و طریق کرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

افشای راز

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان بی حاصل — من از افسون چشم مست و آن از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست در دنیا و در عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنمای تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدت شدن سوی هاروت و بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا ز سوز — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

مختصر

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد برگرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت — بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا باشیان غلامی فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا بکن — کآیینه خدای نما می فرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز — کین تحفه از برای خدا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
حافظ دعای مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
بس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزم بمحراب دو ابرویت

سواد لوح

هر ناله و فریاد که کردم نه شنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

تیری که زدی در دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارند — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا چو شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — من با تو ندارم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابرو ساقی — بر می شکند گوشه محراب و امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بخت سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من مسکین بسهو کردی یاد — که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام — همی دهند شراب خضر ز جام جمت

دلم مقیم در تست فرصتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست بی المت

کمین گهست تو خوش تیز میروی حافظ — مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی نفس خوش باد — که جان عاشق دل خسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه قدسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه — تا حال که شد منزل و آسایش خوابت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان زین راه بی نهایت
ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایه حمایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — آن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما — بر لبت چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلای بغم و محنت و ایام فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ار چه دل از خلق نهان میداری — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست — یک دل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کس بدست عشق تو شد کشته روز حشر — او را در آن حساب سوال و جواب نیست

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویان دید — دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که بسی اشک روانست چو شمع — دوش بر مهر ز سر مهر چو پروانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دل سوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

چون پیاله دلم آن توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتم بشب و شمع بافسانه بسوخت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی تو دلی شناسان رفتند ازین ولایت

هر چند بردی آبم رو از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

این عشق بازی ای دل بردی بجای دیگر — کز کشته می ستاند معشوق من جنایت

این راه را نهایت صورت نمی توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[1816?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23251

File Description:
Part 1

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دوست نشست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و کار درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

غمی کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست که پیر دهقان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفته ام آنکس که گفت پنهان

ای نسیم سحر آرام گه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته هاییست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کاریست
ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ چو زر بیوته در افتاد تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

میر من خوش می خرامی پیش بالا میرمت
سرو من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش ازین تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و رنجورم بت و ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل منت هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیالی آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوة وصل شماست
ای همه جا تو خوش پیش همه جا میرمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین لذت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و جان میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شهلا

مدت

نوح

شنیده ام

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت روزی
در گلستان وصالش بخمیدیم برفت

سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نروم
ما بدان عهد ز فرمان نبریدیم برفت

گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم برفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دل که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن بر حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده تلخش بکام رفت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

مصطبه
شراب خانه

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در یاقوت بنو که مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف صبا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم برفت
گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم برفت

هوا

عشوه میداد

خم زلف تو دام کفر و دین است

ازان زمان که بحافظ رسید صورت حبیب — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صدست

خم زلف تو دایم کفر و دین است — ز کارستان تو یک شمه این است

جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزهٔ سحر مبین است

ز چشم شوق تو جان چون توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

چه گویم وصف آن شوخی که او را — بخون من کمین اندر کمین است

بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علمی عشق هیهات — که چرخ هشتمش زیر زمین است

تو پنداری که بدگو رفت بر و جان — حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید زاهد — مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برده کنون در بند دین است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرقهٔ پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینها ملالتها پدید آید ولی — گر ملالی بود بود و ور خطایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی گر صفایی رفت رفت

فضای صحن

معجز

شوخ

عجب علمیست علمی هیئت عشق
که چرخ هفتمش هشتم زمین است

گرت ز دست برآید مراد خاطر من — ببخش زود که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مگو که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

مگو

چو بشنوی سخن اهل دل که خطاست — سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر ما چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که پخته ام شبهات — خمار صد شبه دارم خمارخانه کجاست

شراب

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — کرم بباده بشویند حق بدست شماست

کجاست فکر عبادة چه جای ورد دعاست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — کجاست وقت عبادة چه جای وقت دعاست

ازان زمان

پیش بالای تو پا بر نگرفت از خجالت — سرو سرکش که بنازد قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز کمر جان ببری — کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
لبش چون آتش و آب حیاتست — ز آبش آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق بر آن قد بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز — کمر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم — چرا او سایه از ما وا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو قباپوش — چو وصف قد تو بالا گرفتست

ظاهر ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در طریق هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی آگاه نیست
چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
نیست این شفقت بلند سایه بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

لب چون آتش

کسی گمراه نیست

که شاه را مات کرده‌ام

ملکت این شفقت بلند ساده بسیار نقش

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که در راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر نور جهان بین
کس واقف آن نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

هر که عاشق شد از در راه سلامت برخاست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

تو بزهد فروشان گران جان بگداخت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ندامت خورد آنکس که چو من باده خورد
این نه عیب است بنزد خردوان نه خطاست

باده خواری که درو رشحه ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریا و نه حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است برین قول گواست

فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح باده خوریم
باده از خون رز است و که نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب بود حافظ را
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به میخانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
نا امید از در دولت مشو ای باده پرست

بجز از نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین نقش نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ریایی بگذشت

ران ناخوردن شراب

طارم

چمن آرای جهان
خدا تعالی

این چه استغناست یارب این چه جای حکمتست — کین همه زخم نهانست و محال آه نیست

صاحب دیوان ما گوی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان خسته الله نیست

هر که آید گو بیا و هر چه گوید گو بگو — گیر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست — عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دلم ریش و دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از آن روز بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزای چو لبت باعث نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست کو را سر پیوند تو در خاطر نیست

کرد ابرو

طایر سدره
مراد فرشته

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز بلعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش — مانده در چاه زنخدان الغیاث

تو منی که بر سر خوبان کشوری چون تاج — سزد که از همه دلبران ستانی باج

بحسن چشم تو آشوب جمله ترکستان — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر آمد از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابد — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده ز آب خضر نشان — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگدلی — دلی ضعیف که او هست نازکی چو زجاج

چگونه بسته بموئی میان و نگشاده — تنی چو فیل و سرینی چو گنبدی از عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو مهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

شب دیجور

نسخه

شفا نخواهد یافت

ای کاشکی

دردمارا نیست درمان الغیاث — هجر مارا نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

از برای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و زو گردان شدند — ای چه نامردان به درمان الغیاث

داد مسکینان بده از روز وصل — ای شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین فغان بر دل وجان الغیاث

هم چو حافظ روز و شب پیوسته تن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

باز م بهوای آن گل رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

ان دل که گنج عافیتی بر کرته بود — این دم بغم درد و بلا کاست الغیاث

صوفی که جام صاف و مدام نمیکشد — حیران کوی اوشده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام — افتاده در ملامت و سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان عشق — فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای مایه جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما بی بستیم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا ان غربت دیدار تو — میکند این تلخ هجران الغیاث

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین — دل چو آتشم اندر میان آن ملاح
ببوی وصل چو تو حافظ شبی بروز آور — که بشکفد گل بختت بشعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی دو زلفش همگنی نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم — بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بدمهری — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بگشود خالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان آن ملاح

صلاح و تقوی و شیخی ز من مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

بسی چو آب حیاتت که قوة ارواح است — وجود خاکی ما را ز دست لذت راح

ز چنگ زلف کمندهٔ کسی نیافت نجات — نه از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

پیاله چیست که با یاد او کشیم مدام — که نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

بیا که خون دل خویشتن بهل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد — مدام تا که بود گردش مسا و صباح

به پیش هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آمد از من مست — که رنگ شام ندارد ز خالق الاصباح

دلا تو فارغی از کار خویش میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع — براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

نداده لعل لبت بوسه بصد تلبیس — نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

نسخه: زان سیل

خلاصی

دو دیده ام

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار بار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

آنکه چون غنچه دلش را بحقیقت بنهفت — ورقی خاطر ازین نکته محاشا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدحی باده بدست — واندرین آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

این همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصای ید بیضا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی باد — او همی دیدمش از دور خدایا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

جو کل

کس

عشق

محشا

ید بیضا
خوب موسی

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد
آنکه بر نقش این دایرهٔ زنگاری — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه به بیند که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چه ها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت — ازین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی رو و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد همنشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشیده زلف سنبل — گره بند صبا چون غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان ملک با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

واعظ

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبد با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا یم
زانچه اهرمن کوته و دست دراز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق
آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

صنعت مکن هر آنکه محبت نه راست
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا بپیشگاه حقیقت شود پدید
شرمندگی روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریایی نیاز کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهایم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چو با مژگان او سر گران کرد
چرا چون لاله خونی دل نباشم

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان پیمان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست — خداش خیر دهد هر که این عمارت کرد
خوشا نماز و نیازی کسی که از سر صدق — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بیار باده چون لعل چیست گوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
نشاط عهد و محبت ز جان حافظ پرس — اگرچه بیت دلش محنت تو غارت کرد
فغان که نرگس جماش شوخ شهر آشوب — نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین چو می نهان کردند — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
دلم بحلقهٔ زلفت بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
سزای گوشهٔ محراب ابروش کس نیست — مگر کسی که بخون جگر طهارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جام ببین — اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

قصارت
هندوی
سجه کهنه
بهای

حدیث عشق

جای آنست که در عقد نکاحش آرند — دختر مست چنان کین همه مستوری کرد

مژده کانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نشکفت از گل طبعم ز نشیمن بشکفت — مرغ خوش خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آبش نرود — آنکه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض مال و دل و دین در سر معذوری کرد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد — در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد

دیگرانرا می دیرینه برابر میداد — بمن دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما — بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد

آنکه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی — خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد

روز اول چو باستاد سپردند مرا — دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود — چشم جادوی تو [illegible] گر افسون کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است — که دردی اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر تو و عهد باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی و طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق جهان نتوان
نظر پاک تو از رخ جانان دیدن — که در آینه نظر جز بصفا نتوان
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — [illegible] تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

فسوس
تعنه

توبه ز

جای

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه فریاد که از تیر جگردوز اجل — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

طوطی را بخیالی شکری دل خوش باد — ناگهان سیل فنا نقش امل باطل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این منزل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طرب خانه ازین گه گل کرد

نزدی شاه رخ و فوة شد امکان — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روزی داوری — کین همه قلب و دغا در کار داور میکنند

یارب آن نودولتان را بر خرشان برنشان — کین همه کبر از غلام و اسب و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای صنم تسبیح گو — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه بر در که پیر مغان — میدهند آبی و دلها را منور میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آمد خروش عشق گفت — قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

بود

خجل

ای روی خاکی و نم اشک مرا اینقدر
که فلک طره بخار از همین که خود

باز پرس
مرکب
معنی پرسیدن

مشکل

ای خاک بر سر گنج ملک
میکنند

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ازین سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق و حضور نظم آموز — بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز سوز ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خندان زنان ترک سر توانی

ولی تو تا لب معشوق و جام میگیری — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

اگر نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد — با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد

روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر — روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد

جان و دلم بیکدگر برد ز غمزهٔ دگر — با من بیدل این قدر کرد که کرد یار کرد

گفتم ازان لب ای پسر بوسه بده مرا بزر — لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد

از من مست بیخبر دل عشوه سیم و زر — پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار

دی بکه سحر کمر از می ناب بیخبر — بر سر گفت و گو گذر کرد که کرد یار کرد

خون ز فراق در جگر دیده بخون اشک تر
بر تن حافظ این قدر کرد که کرد یار کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصد حال پریشان دل کرد

بیک نظر

بکه
به پای وقت

قرة العین

بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخورم می که منعمان — خیری بسی نهان ز بهر خدا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده بیفتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گوئی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمت بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز — عیشها در بوتهٔ هجران کنند

ای یعنی تو هم پنهان بمنه وصال کنی

برای

غیورش

عیرت

ای عیرت کرده در میان من و محبوب

از زردکی و بی اخلاصی بکن

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند سر عشق نگویید و نشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — ای سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

جز قلب تیره نشد حاصلم ولی — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند روی خویش — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که اهل من مزید عشق — کاهل نظر بآشنا کنند

ای در بازار

معامله

که در من یزید

ای در بازار عشق

بگذار کوی

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — بر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد — کمر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با صلح قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — اگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — خواند مگرش نقش و نگاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعه در کشد و دفع خماری بکند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده را الحق بتخمین کرده اند

شمه از داستان حسن شور انگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

پیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که بر عشاق مسکین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زانبار صید قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست [illegible] یا صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

حقا که آن زمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن که این ها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این طرانه سر آید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بغیر

ترانه

احیای زندگی

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — در فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون — چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

چون تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید — چون نیارد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یارست ولی
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

جلوه

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ فلک زین دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر نروی از درش آن هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوشی تندخو کز عشق نشنیدست بو / از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست گر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده تا گدا حریف / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

گره نگشوده ام

بده باده تا گدا

حقا که آن

شیب
پیری

وان یکاد الذین کفروا

ایب

نام سوره که در قرآن مجید است و برای چشم بد میخوانند

مرا بدندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار غیب کند

کمال صدق اراده ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا کمر سبیب کند

کلیل گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بفشاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شب خوش است بدین حیله اش دراز کنید

حضور خلوتیانست دوستان جمع اند
وان یکاد بخوانید در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگوید
که گوش و هوش ببانگ اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظت پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده عشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

علم

به پیغام

که خدا تعالی باشد

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است گوش بمن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه بر شکن — وه که دلم چو یاد آن عهد شکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام جم جمله دهن نمی

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه بود — خاک بنفشه دست را مشک ختن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض او — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ نشنیده پند — تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو من لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که ز رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد — قدر یک ساعت عمری که در و داد کند

آنکه خون دل ما ریخت به بیداد و برفت — کاش باز آید و خونریزد و بیداد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیاد ببرد — تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — وقت آنست که حافظ ره بغداد کند

درین حضرت چو مشتاقان نیازارند (نازارند) — که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — ای مراد محنت است

بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش و دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنه اند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان رهش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مگو که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگیم — نه این گروه که ازرق ردا و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند ما را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

مراد فلک

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

رقیب در گذر و پیش من مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص حافظ ازین زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

ز چشم لعل رمانی که می بینند می خندند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بفتراک جفا دل را چو در بندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال سوز در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد — بفکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

بر جمال تو چنان صورت چینی خیرانند — کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

محتسب شیخ و فقیه خود از یاد ببرد — وین زمان در پی ما بین که در انکار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شنیدند — جان ما بود که آویخته بر دار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ یارب — شد که باز آید جاوید گرفتار بماند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز برخوانید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو به بینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک بدست — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را بدست آور — که مخزن درو گنج درم نخواهد ماند

صبا ز وصلتوام چون نشانی خوش داد — که کس بحال غم و درد در الم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان کرم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من که ازل تا بابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان که ز می مست گذشتند گذشت — قصهٔ ماست که بر سر بازار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلق دو صد عیب نهان می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از نور تجلی صفاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند

من همان روز که دیدم ظفری خواهم یافت — که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا — خط آزادگی از جشن بماتم دادند

حافظ آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

همت واعظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد — اجر صبریست که از شاخ نباتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملائکه در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

یارب آن بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابناء زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

عالم خدا را

در نظربازی ما بی بصران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نکتهٔ پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید هم این آینه میگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

کرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندرین ظلمت شب آب حیاتم دادند

میگردانند
بمعنی دیدن

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد — دل دیوانه ما را ز نو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کرد — ولی میریخت خون در ره بران هنجار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر و ایوانش — که رو از شرم رخسار تو در دیوار می آورد

ز رشک تاب زلفش دوش بر باد هوا — صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم — کزین راه و ازین منزل خرد دشوار می آورد

مرا سر بخشش جانان طریق لطف احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

خوشا آن بخت و آن دولت که از زلف — بدر می برد دل کاری که خصم اقرار می آورد

عفاک الله چنین ابروش گرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و — ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — باین نسیم که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — باین جهان ز برای دل رهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بخیز خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد

دل خونی
ای دل کشته شده
میداد
زمیخانه
گره بندش
پیمانه
ماه خرگهی
بارگاه

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر و پیمانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

نکتهٔ عشق دل گوشه نشینان جا کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شادوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل من کرشمهٔ ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک دل سیه نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت

خیالی شهسواری پخته شد تا که دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ و رخسارش چو خون خوردیم / چو نقش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم / ز ره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن همت شاهست / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

دران ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر راحت بیاد غمگساران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک دین پرور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر درافشانش طغرای روز بدر / که چون خورشید انجم سوز شبهای یزدان زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف او ایدل / که چرخ این سکه دولت باوج روزگاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیبت آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرف خانه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ — که التجا بجناب شهنشهی آورد

حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند برآمیز به دشنامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامرانان زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسوی و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

بر ره گذار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک ره گذارش آب روان توان زد

شد ره زن سلامت زلف تو این — گر راه زن تو باشی صد کاروان توان

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی دولت بر بام جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — ساقی بیا که جامی در این زمان توان

حافظ بحق قرآن کز زهد زرق باز آی — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمی گیرند — ز بی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنش گیرد که رخ بر تاب زین در که — چه افتاد این رخ ما را بخاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درجست — کلاه دلکش اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا بسوی در — غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

تلا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی — بلمعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

برو کنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین — که یکدم تنگ دل بودن بهر و بر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند ورنه — چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش ازین دنیا دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

درین هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چون من از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت مردم نرگس رعنا باشد

راهی بزن که رهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
کلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را برگ سرای سلطان
ماییم کهنه دلقی کاتش بران توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است داد اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گویی بیان توان زد

از شرم در خمارم ساقی ترحمی کن
باشد که بوسه خوش بران دهان توان زد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

سر و چشمش بدین خوبی و کوی چشم ازو بردار — برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریایی را بجامی در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انکارند — عجب کز عاشق این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن — که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو نیست یاران را صفا با بی لعلش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

من این آئینه را روزی بدست آرم سکندر وار — اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مشتت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در اشتیاق ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

عجب از آتش این عشق در دفتر نمیگیرد

روزی

صفا

ازان رو با رخ رنگین صفا رویست یاران را

غبار خط

کسی که نقش خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم کمر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

برو رفیق تو روزی بسینه ام بنگر
ز بس که تیر غمش سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده صاف
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از دم تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اینک سر سفر دارد

مرا ز جمع پریشانی که هست باک چه
چو یار بر دل شوریده ام نظر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است چون لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز چمن فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش
کمر آنکه عکس رویش بر هم چراغ دارد

ز بنفشه رشک دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که فراغ دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که او قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست دم درکش — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرفه توان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان تقوی — تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ایدوست — حسن تو دو صد غلام دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی قد ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مست تو که دارد ز دلم قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری — چشم مستست که هر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — ستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

داستان شد سخنم تا تو نشانش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت — گرچه در خانهٔ خود آبی آب روانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

من و صبح گاهی سزد ار بخود بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

کسی که جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا نگه بینی — ز روی مهر بگویش که جا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگهدارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش حجابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست — روشن است که خضر بهره سرابی دارد

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل — چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ز نظارگان بیچاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شبی بخواب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر سراب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

مرا تو عهدشکن خواندی و همی ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود ور صد اختضاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

هان و هان
دانا و آگاه باش

بر سر بازار جان باران منادی میکنند
بشنوید ای ساکنان کوی زندان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نشوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر رز گرچه تلخ و تند و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یک سر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوای نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

نغنوید
بمعنی خواب
نکنید

افاک راه

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

باد بهار می وزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

خو کرده می خرامد و از عارضش سمن — از شرم روی او عرق از لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که مگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است شکرخواب صبوح — ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچکار و گرم باز آید

گو بنو دولتی از بام سعادت برنم — گر به بینم مه نو از سفرم باز آید

آرزومند رخ یار چو ماهم حافظ

همت تا بسلامت ز درم باز آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار کمندش همی پرد دل من — خیال آنکه برسم شکار باز آید

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود — بهر رهش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است — ولی چگونه مگس در پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود دگر نمی‌بینم — چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که آب روی شریعت بدین قدر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالم دگری — وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه و غساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

درمان

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

گر رود از پی دوران دل من معذور است — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

از خیال من سرگشته خیال رخ او — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه از عشق توان بر دل مجروح منست — نرود از دل من وز سر من آن نرود

آنچنان مهر تو در جان و دلم جای گرفت — که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نرود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

سری خدا که سالک عارف بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه شنید و چها شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده رنگین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

هر صبح ماجرای من و او شمال گفت — هر شام گفت گوی من و او صبا شنید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت زین عجب — سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گل زمانه که بوی وفا شنید

گلشن

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — بران هوس که درین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان در آورد سر من — ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که دران دل قرار باز آید

سرشک من نزند بر کنار موج چو بحر — اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از گل — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امیدان حافظ — که همچو سرو بدستم نگار باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو برو خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر از بلبل این باغ مپرسید که من — ناله می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر غریبی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران — شاه بازی بشکار مگسی می آید

قبسی
چیدن نور

هرگزم نقش

برابر است گه و گه به پیش حضرت مولی — گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

گناه روی زمین میکنی نمیدانی — که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

تو پاکدامنی آری ولی شود پیدا — گناههای تو فردا چو دادخواه بگیرد

گهی وداع بنالم بدان شبانه که یار — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ — کراست زهره یارا که پیش شاه بگیرد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — بصوت نغمه و چنگ جغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود ترانه یاد آرید

نمی خورید ز مالی غم وفاداران — ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر شد سرکش است — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

اگر ز پیش بروم فتنها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بر بگذری یکدم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه هیهات — ز حقه دهنش صد شکر فرو ریزد

پیر

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری — من همی کردم دعا و صبح دولت میدمید

با لبی صد هزاران خنده گل آمد برون — کز کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم — این تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیک نامی نیز می‌باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دیدم که از شعر ترش خون می‌چکید

زمانه

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد — زمین بناله درآید ز ماه آه بگیرد

که دوش

نسیمی

که گفت

دل تو ای اخلاق خود به بین مپرس — که هر چه هست نوشته درین قباله برآید

فرو گذار ای دل

ز گرد خوان نگون فلک طمع مدار ای دل — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

حکایت شب هجران نه آن شکایت — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

رت چو نوح نبی صبر هست در طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی دل نتوان برد گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت — که آب زندگی ام در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم — درخت کام مرادم به بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز — بلا ز زلف سیاهت بسر نمی آید

حکایت دل ما هست با نسیم سحر — بیا که بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دل آرام یار ما ورنه — هیچ وجه دگر کار بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

بس که خاطر حافظ رمید از همه کس — کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

حالت

اگر محنت محبوب اختیار میکنی کار

ای عزم بود که این کار بحواله کنی
خود سعی کرده کار بانجام رسد
فاما بسعی کار نمی شود

ای آب حیات در نظر من نمی آید

ای غم از زلف تو دور نمی شود
وصال حاصل نمی شود

ای حافظ که ارتباط بکسی نمیگرفت الحال

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که بر خاک ره درآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی از آن طرفه برانگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

چو گویمش که چرا با کسان برآمیزی — چنان کند که بر شکم بخون برآمیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید

احباب

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صحبت حکام محنت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا چه قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبزه و شاخ گل ببر آید

غفلت

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب رواست او از دیگر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ این غصه هم سر آید

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکریست دل بآن امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است حجله بخت — چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید

زدل گدای

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ — زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری — جانب بیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای پیر خرابات — شادی سخی که خانقاه ندارد

خون میخورد خامش نشین که — طاقت فریاد دادخواه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو آستین بخون جگر شو — هر که درین آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس ببین که پیش — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ای عاشق ای صنم گناه ندارد

بوی مشک ختن از باد هوا می آید — این چه بادیست کزو بوی شما می آید

نکهت باد سمن می وزد از باد نسیم — کاروانی کمر از ملک خطا می آید

ای شادی آن رند راست که خانقاه ندارد

آن دل نازک

ای بدم زدن آینه تو بشکفت سیاه میشود

مشک ختن میدمد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطپان گفتند — درد عشق است جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کس خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

جان بی جمال جانان ذوق جنان ندارد — وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوق جنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوق جنان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خواندی استاد ار بنگری بتحقیق — صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد

قد خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

می گرچه روح بخش است ز آزار دوست — کاب حیات با او ذوق جنان ندارد

بعشرت

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه و شیوهٔ پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که با گدای صفت کیمیاگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بقدر مردم چشم منست غوطه خون — درین محیط نه هر کس شناوری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی که شود آگه — که سر نکته و لطف سخنوری داند

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد — دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم ز اشتیاق در آن پرده راه نیست — پا هست پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

شکرت بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

دل میدهم ز بهر یکی بوسه از لبش — جان میدهم روان و روانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

برندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم — گوش کن کز سخنم بوی ریا می آید

پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه بساز — دیده بربند که پیکان ز هوا می آید

عشق ابروی تو پیوسته ز من می‌ترسد — پادشاهیست که یادش ز گدا می آید

بس که از اشک منت پای فرو رفت — مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ — از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

بگل

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام — گفتا قبول کن سخن هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرض که تخت سلیمان رود بباد

در آرزوی آنکه رسم زو براحتی — جان در درون سینه غم عشق در نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

معرض بکسر میم مهمله و سکون عین مهمله

فرط اتفاع

بسیار بلندی

دولتش

ساز

بهوای مدحت

داد گر افلاک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد

ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه — حاسد از سماع آن همدم آه و ناله باد

نطق سروران قرصه سیم و زر که هست — بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر جنان عروس را هم بکفت حواله باد

در ره کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست — جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

حافظا اگر ز وصل تو شاد نشد بهر غمی — در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

نی وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره تو — بر چهره تو نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم — آواز سوال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد — که موسم طرب و نای عیش و نوش آمد

مبارک

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود بختم ازینجا ببرد

کو کریمی خوش و سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه ازان روز که باده گل رعنا ببرد

ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمین گاه کمان دارانست / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار / خانه از سیل مپرد از بهل تا ببرد

اگر نه باد غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مبادکاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به تیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه جفا ببرد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ و شیرینت کمر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعل جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلا گر خوان جان و دل دعاء مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو آن شاه خوبان را
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست اینش نی
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی غنیمت دان توانائی
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای همنشین دارد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهو مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرو گشت
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

گریه ای برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

ای جان در دست بدارد لعل لب
یعنی جان نیز باخت
تصرف کند و بیازد
باعث آنکه جهان در حکم اوست

ای محبوب دیگر اگر لب لعل دارد
و خط مشکین ندارد
نیست من ناز میکنم
که هر دو چیز دارد

کنایت از محبوب است
و ناله فریادرسنده عاشق
والحال شراب آمد

هوا عبیرفشان گشت و خاک نافه‌گشا — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بنور لاله جهان را فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی معمور — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — کمر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی به بود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجله بخت بیارای که داماد آمد

دل فریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تحمل دارند — ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزل مست بخوان — تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

انس
الفت
اصحابی
مراد عشق است

حسن

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب در دریاب — هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود در کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین بگذرم که زبس که سخن می شود بلند
که تیز می نمایی و که طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی التفات جواب سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست — کی التفات بحال سلام ما افتد

شادی یار پری چهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

چو صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

مرد خود یا همین بلبل باشد

عاشقان را درد دل بسیار می باید کشید — درد یار و غصه اغیار می باید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار — آه سرد و نالهای زار می باید کشید

دادخواهی را که میخواهد ز سلطان داد خویش — انتظار بامداد و شام می باید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالم است — نازکی کی راست آید بار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز — اگرچه جور دهقانی و رنج خار می باید کشید

حافظا چندین الم ما را در ایام فراق — بر امید وعده دیدار می باید کشید

دل شب
نصف شب

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کین یار پاکدامن بهر زیارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت

آصف دو بودند یکی متقدمی که وزیر حضرت سلیمان بود و یکی آصف دیگر وزیر و شاعر بود و یار خواجه حافظ بود اینجا آصف مراد یار و دوست خواجه حافظ است

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ از رخ ساقیست که در جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش پرگار افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

من که در زمرهٔ عشاق برندی علمم / طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطف دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم در صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

قطرهای زلالش

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطرهٔ ز زبانش بکام ما افتد
بخاک کوی تو هر کم که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

گلشن جان مراد از محبوب است

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودند — عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد
از راه دلم مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بکنی سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست گرفتست — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نظر

مژگان

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
جلوهٔ کرد رخت روز ازل زیر نقاب — این همه نقش در آینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر دلش در دهن عام افتاد

ای غیرت عشق زبان خاصان از سر بسته شده
خاصان حیرانم که این عام از کجا شنیده اند این همه عیب

جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرش را دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفش نباشد چو زلفش درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویش نباشد همیشه غرق در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش باده خواران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته‌اند روز و شب از گلعذاران یاد باد

لیک در تدبیر غم بیچاره‌ایم چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغ‌اند از یاد من از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم مدام زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند ای دریغا رازداران یاد باد

عقل کل چهار معنی دارد
بمعنی عقل و معنی عرش
و نیز جبرائیل را گویند

هر کس که ندارد از تو دوری — از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طرهٔ طوبی قد تو که چون سرو بلند — غیرت خلد برین شاخ گل ایوان تو باد
نه تنها حیوانات و جمادات و نبات — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

عطارد نویسنده فلک است

انکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — انکه داد آن بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوسته بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

رنگ نسرین سفید می باشد

لیکن

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدین رسید که هم راز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بیوفای من — هرگز نگفت مسکن و مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شده بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبا غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

هر دم هزار غم بمن آید ز عشق تو — یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامم برآورد — جهانها فدای مردم نیکو نهاد باد

وجود نیک تو در کام مرا آرد

حسن تو همیشه برفزون باد — رویت همه سال لاله گون باد

واندر سر من خیال عشقت — هر روز که هست برفزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

عقل که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر عقل تو چو خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در گردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

ازین هوس که مرا دستگاه کوتاهست — کی ام بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان دمی در بوستانی — که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق بر دفتر نباشد
ز من بنیوش دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
شراب بی خمارم بخش یارب — که با او هیچ دردسر نباشد
بنام ایزد بت شیرین لبم هست — که در بتخانه آذر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
من از جان بنده سلطان اویم — اگرچه یادش از جا گر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده تر افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که بیخش لطف در گوهر نباشد

گران جانی

خوش بود حلقه ملهم صوفی لیکن
باده ریحانی و معشوق رمانی بود

در کف حلقه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخش ای خواجه قوام الدین داد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد
گفتم این شاخ ار دهد بار پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدای رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام از کف جانان گران جانی بود

ظلمت ما را فروغ از عکس شمع و باده بود
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خردپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت و عزیزی عزیزی شراب
ای عزیز من نه عیب است این که پنهانی بود

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز خاطر خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

توبه کار

باد

حافظ میخورد پنهان

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار ما بگوی — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

ای مردم دو دیده مگریید بعد ازین — پای خیال دوست مبادا که تر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد کزین هم بتر شود

وین قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانه آن خاک در شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ بر آستان تو خواهد سپرد جان — کز خاک او بپای شما پی سپر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست — دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

بولهب
نام کافر که مرتد کلان بود

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب و گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف نگنجد — کانجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی بیخش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر نهفته بعالم سمر شود

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر در درون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او — چندانکه رنج بیش نمایی بتر شود

اول منم یکی که درین شهر بر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق نیز بیکباره تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده می خوری — بگذار هان که مدعیان را خبر شود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت و حق گذار ما نرسد

هزار نقش ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافله امن آنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش — که بدین خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطر از رهگذار ما نرسد

آخر ای خاتم جمشید و همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت گرامی اینست — دیدم از پیش که از خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم بچه پیش آید و از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبود گریهٔ چشم — تیره آن دل که درو شمع هدایت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

چون چنین نیک ز سر رشتهٔ خود باخبرم — آن مبادا که بدو کاری فرصت نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختهٔ شمع محبت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلیل راه نهایت از مرشد است که بی پر عشق ورزی
راه نماینده راه

روا است در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر — در آن هوس که شود آن نگار رام نشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال گله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
این پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در حلقه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا بخت دل افروز بما باد مدام — که به تیمار تو اندوه خمار آخر شد
عزت ما همه از گرمی می باز فزود — درد سرهای شب رفته تار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
خار در صحبت گل دولت تیزی میراند — گل چو بر باد شد آن دولت آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

نصیحت من قبول نکرد
ای من بی پر صد کوشش کر
از عشق منفعت نشد
ناز
تنعم
خوشی
شاه
خار نیز مراد رقیب است
زار
خار
بس وقتی که خوشی او رفت
هم از او رفت

بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش — بسمع پادشه کامکار ما نرسد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این که دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روزی ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرح این افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق می‌ورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می‌نوشیم — که کار ما ازین توبیخ بی قانون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ — که زخم تیغ دلدارش برنگ خون نخواهد شد

نگذاشت

توبیخ
زدن کسی

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد — بسوختم درین آرزوی خام نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور — بسی شدم بگدایی و بر کرام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — شدم برندی و دردی کشیم نام نشد

دران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد و همچو جام نشد

خواهم

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطر بهزاران گنه مهوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعارفان بنمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین ره فتاد و مفلس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من حافظ — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

کنایت از شعر وجود حافظ باشد

دلم بی وصالش صفایی ندارد — چو بیگانه کو آشنایی ندارد

هزاران دل پاک و جان مقدس — ببازار حسنش بهایی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقایی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما صفایی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن عجب نیست — که غیر از خم زلف جایی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش — گریزد که آب و هوایی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویش — دل و جان حافظ صفایی ندارد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

غنچه میگذشت راه زن عقل و دین — دل بی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر بار جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

زین تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر — مجلس وعظ درازست زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطرب مجلس مست غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال جام خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

خورشید

مراد قدح

بست

دور کرده

بیچاره نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

برم بر آستان تو از جان و دل ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

از آرزوش کشته گران بار غم دلم — آوخ که آرزوی دل ارزان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین — از گلشنی گلی بگلستان نمیرسد

از وحشت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید شد — و آوازها ز مصر بکنعان نمیرسد

از دست برد جور زمانست حافظا — زین غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن و خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ — طالب چشمه خورشید درخشان نشود

حشمت

چندان

سهل

و چندان

یعنی بسیار هم آمده

حرمان

نا امیدی

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

تا مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست — دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه افتاد است یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد باران را چه شد

گویی توفیق کرامت در میان افکنده‌اند — کس نمی‌آید بمیدان شهسواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ بلبل بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره ساز خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد

شهریاران را بود خاک مهربان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد — دردی دلم عجب که بدرمان نمی‌رسد

با خاک کوی راست شدم همچو خاک از آن — تا آبروی من نرسد تان نمی‌رسد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوز که در سخن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را — غریب را دل آشفته بر وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تو اش مهر در دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین معنی گفتنم بهمین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وا بینی خیر تو در آن باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بتراش از خود صورت گر چین باشد

در باب گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کان سابقه بینش تا روز پسین باشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری من تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خدا را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت — حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهان نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

غم دنیا و دینی چند خوری باده بخواه — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش — گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خط ساقی که ازین گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

خون خالص

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[1816?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23251

File Description:
Part 2

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — این خاک کوی دوست بفردوس نشمریم

چون خسروان بحالت شوقند و سربلند — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در لعل شد — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذر که تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

ای هر گاه که خسروان شوق و مستی د
پس ما هم آن شوق و مستی را د
بیارم

ای بیا

ای خاک در این معشوق شده بما

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دمبدم جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را نهند دوست عیاری — من نقد روان در رهش از دیده شمارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

ای مانند شمع خود بیکدم جان بسپارم

ای مبالغه میکند که وقتی که میمیرم
صبا هم نمیتواند
که عبار من برد

ازان باده

حافظ لب لعلش چو مرا عمر عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کمتر زین نمی‌بایست
برای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم

خدا ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یارست زندگانی من — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشک آمد و چشمم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — نوید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

صلاح از من چه میجویی که رندان را صلا گفتم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم
من از چشم تو ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلای کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت — که این نسبت چرا کردم و آن بهتان چرا گفتم
در میخانه را بگشا که پیچ از خانقه نگشود — گرت باور فتد ورنه سخن این به که من
اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت چرا
جگر چون لاله‌ام خون شد از نیم کم نمی‌آید — چرا زان رو که با زلفش سخن چین خطا
تو آتش گشته‌ای حافظ با یار در نگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روزی نخست چون دم رندی و عاشقیست — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از پی حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج شد رهبر او روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

[illegible] میرود ای ابر خطا شوی ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

[illegible] این خرقه سالوس بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

[illegible] صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

[illegible] بر دل داغی ز زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو بر گذرم

[illegible] امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدای ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

بوسه زان لب شیرین تو دل خواست
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو مدادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر سر خرابات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم تا باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
کاندرین فضل و کرم نام کرامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ز پی کوه مقامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

ساربانرا چه غم حال گران باران است
تا ز یاران مددی تا خوش و آسان بروم

در رهت همچو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری آن ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه حیوان درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم راه بپایان مراد
همره کوکبه آصف دوران بروم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سحرخوان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خلاف آمده عادت بطلبکار که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

بر دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

دارم از لطف ازل جنت و فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

هیچ خیری و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام نرگس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر بگذری ز راه کرم — ز شوق دیدن روی تو خود کفن بدرم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتم اما درین سفر — حالا اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که بکشم رخت ازین دیار — گیسوی یار گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمی خورم اکنون که سرخوشم
شهریست پر ز حسن و من از شش جهت طپان — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگاه گویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه ندارم ازان آه میکشم

خورم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

تو از خاکم بخواهی بر گرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

چو می خوردم من از پیمانهٔ او — بهشیاری و بیداری چکارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امیدوارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خاطر خلوت از آن شمع چگل بینم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی جان چو دارم خلوتی حاصل — چه خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

اگر صد لشکر خوبان بقصد جان کمین سازد — بحمد الله که در سینه بت لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم بمیخانه — که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

شراب خوش گوارم هست یار خوب — ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمی دارم چه باک از اهرمن دارم

برای ما رقیب امشب خدا را چشم بر هم نه — که من با آن بت خامش نهانی صد سخن دارم

چو در اقبال گلزارش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندیدی شهره شد حافظ بس از چندین — چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

من که باشم که دران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاکدرت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خورم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو جویند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر شکرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک در و غوطه زنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالان بلندان شرمسارم

کمر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بان شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم شبی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

زنجیر موی
مرکب معنی معشوق

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وآن سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش خون چشمم بارها — آشکارا خورد و پنهان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر نقش جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است — آصف ملک سلیمان نیز هم

بر جهان کهنه با هم بگذریم — چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

یرغو
کوتوال

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهیم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

یا رب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بجان آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد چه پذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای خواجه که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر صدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد — من له یقتل داء وثق کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم — ذاک دعوی و ها انت بملک الایام

حافظ ار میل بر ابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل قیام

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم — همدرد عشق و هم نفس جام باده ایم

ای گل تو دوش دام صبوحی کشیده — ما آن شقایق ایم که با داغ زاده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می به بین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل پر خون نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه نقش خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

کوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — وین پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار بار بسته بیکسو نهاده ایم

هشیار عاقلیم که بر دست و پای دل — زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه — چشم امل بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی وصل زلف تو سر سودای از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامیدی بشارتی — چشمی بدان دو چشم چو آهو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه چنگ و ساقی مه رو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید را — بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند دگر — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست — در حلقه های آن خم گیسوی نهاده ایم

طاق محل — رواق جهجه

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازان شیوهٔ رندانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد — جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین شد — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع بخیال ز تو دوریم چو حافظ — یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

دیدار شد میسر بوس و کنار هم — از بخت خود بشکرم و ز روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بتی غمگسار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
بر یاد رای انور او آسمان بطوع — برهان ملک و دین که بدست است و یار هم
تا از نتیجهٔ فلکی طور دور اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

ای رحم کن تا پیش آصف فریاد نشوم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نبری از یادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — وز آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ برین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را کمر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چرا کشم باری — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقع پیش نگار خود باشم

جوزا کمربند فلک

بنه رخت

بنه آدم حوا مراد جهان است

زلف معشوق بطرف پای میشود

عاشق کمال باشم

راز نهان خویش چو حافظ ز دست تو — بر طاق آن دو تا خم ابرو نهاده‌ایم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت فروش — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من خاک‌نشین خیز و بسوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — چهره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار پیمانه مشو تا نبری خویشتنم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شراب ارغوانی با گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رود خوش بخوان ما
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عشق می لافد دگر طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بیا جانان منور کن بروی مجلس ما را
که در پشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان برخیزم

بتولای تو گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی هست در آغوشم گیر
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر
تا به پابوس تو از خاک عیان برخیزم

خیز بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم

مجمر عود سوز

مطرب سرود خوش

پیش معشوق

ای هر دو جهان را فراموش کنم

ای پیشتر از او که مانند گرد از جهان

ان از هر دو مستغنی شوم

از باغ معشوق گل چینم

ز دست خواب گران خواب و کار بی سامان — کرم بود گله رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یاریست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا کمر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم
غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر جوی — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
کمرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دام سختست کمر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از گوهر نظم و سخن طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
وگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم

از ناوک دلدوز گر از ناوک افکن چشم تر است

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز ناوک افکن چشم
بر اضطراب کسی رحم کن که شب همه شب / براه دوست نهد مردمان روشن چشم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهد از لطف پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلستان چون قصر فردوس برین / گلشن پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرخ و تلخ تیز خوش خوار و سبک / نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
غمزه ساقی بیغمای خود آهیخته تیغ / زلف جانان از برای مرغ دل افکنده دام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان امروز چون حاجی قوام

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه در طلبت هم عنان باد شدم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
امید در شب هجرت بروز عمر بر بستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر نوای چنگ و دوشینم

جوهر خاکی که باد آورد فیضی برد آنفاست
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لبت شکر بمستان داد چشمت می بمی خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتاد
تذروی طرفه میگردد که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از بتخانه چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه رسم هر جهان
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز عشق سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز کنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منزلی نمی بینم
منم بعالم و این گوشه معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
که گر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک قناعت برابرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم ز یمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخن ورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشوه سرو برد نه شوق صنوبرم

بوی تو می شمیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب کار بنده نیست — من سال خورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدای را که درین اوج بارگاه — طاوس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شیر اجل بصید دلم قصد کرده بود — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنمای من که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز ایست

نی جلوه می فروشم و نی عشوه میخرم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیم — که پرده بر دل خونین بهوی او بدریدم

ز شوق چشم تو تنها چه قطره نفشاندم — ز لعل باده نوشین چه عشوه نخریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه فتنها نگشادی — ز عشق بر سر کویت چه بارها نکشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم غباری — که بوی خود ز دل خویش زان شراب شمیدم

گناه چشم سیاه تو بود کز دل بدخواه — که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ چراغ دیده ندیدم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آب خورد کند طبع خوگرم

گر باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من — من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عهد شاه بود — وز شاه راه عمر بدین چیز نگذرم

جوزا
خوطه را میگویند

حرز

نام نیک اندر جهان رخت است بر بالای تو
از وفا برداشتت هم خوش طرازی علم

سود بازار جهان بیرون ز ذکر
صرفه نیست ای خداوند ز دنیا و درم

قلب بدخواهان شکست و هست قلب تو
هر که او در نشکند فیروز باشد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست و اصحاب همم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب ذوق را
کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق پر عجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

طالبم مهجور بود از خاکبوس مجلست
با نیوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان بادت به نیکی در جهانت باد نام
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو با دور گردون هم عنان بادا چنان
گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

ذره سان در هوای مهر رخسار توام
نیست یک ساعت قرار از شوق دیدار توام

جان شیرین در غمت دادم ولی بخشید باز
تازه جانی خنده لعل شکربار توام

اینچنین مایل که با اغیار می بینم ترا
کی کنم باور اگر گویی که من یار توام

بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن
رو نتابم گر شود سر در سر کار توام

تو کشی هر لحظه تیغ و من سر اندازم به پیش
چون کنم شرمنده الطاف بسیار توام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات همی جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — وین همه منصب از آن حور پری وش دارم

گر تو زین گونه مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوش دارم

در بکاشانه رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری یار — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور ز ره لطف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان برگذر است

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام — باقی عمر خدمت پیر مغان کنم

شیخم بگوش گفت ای مست می مخور — گفتم بچشم بر چه تو گویی همان کنم

دی شیشه دید با می و بشکست محتسب — امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر رسید می شکند شیشه شراب — تدبیر آن لعین تو بگو من چسان کنم

آن گلعذار شوخ اگر یار خواندم — خاشاک روبی در او من بجان کنم

داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سکوت
عاقبت در گفت گو آورد گفتار توام

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دام که حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دام خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوی حور و لب جوی
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

سر خط لوح دلم جز الف قد تو نیست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غم نو از تو مبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که پر و بال بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که من نیک
بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست نشد صرفه کار
در غم افزوده ام و از دل و جان کاسته ام

ای غم زیاده شد و دل و جان

ای اندازه از دست رفت

پاسبان

نشانم را نمی پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بنشانی مرا در خاک و — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

بگذاری

بعزم سبزه و صحرا چه میگردی روان ما — سرشک سرخ میگردد روان بر چهره زردم

یعنی اشک سرخ که بر چهره زرد این را پیش سبزه و صحرا راچه

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان — چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دردم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان وقت صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آینه دار رخ چو مهیم

شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را بخون کفن سازیم — دوستان را قبا و گنج دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی و سهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

ای تو در خواب هستی و مرا در دیده گاه خواب نمی آید

ادام حافظ بگو که باز دهد — کرده اعتراف و ما گوهیم

قبول

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد تو کردم جوان شدم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب خر — کاندر پناه یار ترا در امان کنم

گر به افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر می بارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذر باد نمی آرم دید — با که گویم که بگوید سخن با یارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
پرده مطربم از دست بدر خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده چه اندیشه نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درش با که بگو روآرم

ترا می بینم و هر دم زیاده میشود دردم — مرا می بینی و دردم زیاده میکنی هر دم
ندارم دست از دامن بجز در خاک آن دم هم — که بر خاکم روان گردی و گرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهم تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم — رخت میدیدم و جامی ز لعل یار میخوردم
کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

صد سال رفت پیش که من لاف میزنم — کز جاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف و روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن — با این لسان غریب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

شبها ز دست باد هم یارب از چه خواست — گر یاد برده اند هوای نشیمنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم شاه پرده ز کارت برافکنم

تو زان شه خجسته که در من بدید فضل
شد همت مواهب او طوق گردنم

به تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرو بزن کو تیر ما را — که پیش دست و بازویت بمیرم

برآ ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

غم گیتی که از یادم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بسوزان خرقه تقوی چو حافظ — که گر آتش شود در وی نگیرم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم
من پیر سالخورده نه ام یار بی وفاست — وز من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
زانروز بر دلم در معنی گشاده ام — کز سالکان درگه پیر مغان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
در شاهراه دولت سرمد بخت نیک — با جام می بکام دل دوستان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — وگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک — تا در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان غم عشق گرم خون بخورند — تا کسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خورم آندم که چو حافظ بتولای وصال — سرخوش از میکده با دوست بدکاشانه

صد سال

الم یاتهم انباء من بات بعدهم — وفی صدر نار الاسی سیقرم

فیا لیت قومی یعلمون ما جری — علی مربهم منهم فیجفوا ویرحم

حکی الدمع منی بالجوع ما اضمر — فیا عجبا من صمامت یتکلم

ان هذا الیوم الفوز واحضره الوغی — وردف فی مجرا البدا فی ترنم

بنی غمنا جود وعلینا بجرعة — والفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علی کل السلاطین سطوة — ترحم جزاک الله فی الخیر مغتنم

سورتها لاقطار تقتضی من الصبا — وفی شاننا عیش الربیع محرم

لکل من الخلان وخیر او منه — والمحافظ المسکین الفقر مغرم

ای نور چشم من سخن هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل از طلب می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است — پیش آی و جان و دل بپیام سروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی دوست خسته خاطر و با یار خوشترم
گفتی مبارکست اقامت بکوی من — من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم
هر کس غلام شاهی مملوک صاحبست — حافظ کمینهٔ بندهٔ سلطان کشورم

غلام

همین که قصهٔ آن شوخ بیوفا گویم — که باز چون برسد باز از ابتدا گویم
خدایرا که ببین ای رفیق مصلحتی — که حال خویش نگویم بیار یا گویم
شبی بان مه اگر صحبت اتفاق افتد — ز من فسانه اگر بشنود چها گویم
گره گره شده خون دلم ولی ز کسی — چو کار من نگشاید از آن چرا گویم
کنم حکایت از و با خیال او همه شب — از آشنا سخنی پیش آشنا گویم
بیک سخن ننوازی از آن لبم هرگز — تو خود بگوی که من این سخن کجا گویم
مگوی دوای خود از دیگران طلب حافظ
کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
الم یان للاحباب ان یترحم — وللناقض العهد ان یتندم

الم یانهم

خنک چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوی بزن

جویبار مملکت را آب از شمشیر تست — نو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی ریحان می‌وزد باد یمن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

سرو

بالا بلند عشوه‌گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

یاران بناز و نعمت و من غرق محنتم — یارب بساز کار من ای کارساز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

گفتم بزرق و لق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی میکن نواز من

شمامه

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور و دشمن گداز

ای مستی شبانه و سوز نیاز مرا پیش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافته چو تو در برج نیکویی — سروی نخاست مثل تو در جویبار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است — کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن
خرم شد از ملاحت تو عید دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان — مرغ دلی نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
حافظ طمع بریده که بیند نظیر تو — دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از صحن چمن — مقدمش مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بوده نشسته خسروی — تا نشیند هر کسی بر جایگاه خویشتن
شوکت پر دلکش است و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
بعد ازان بشکفت اگر با نکهت خلق — چون گل از صحرای ابرخ نافه مشک ختن
ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

نیافته

طرف

خوشت

که چندانکه گفتیم غم با طبیبان — که درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بینم — چشم محبان بروی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خارست — گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن رنج از طبیبان

ای منعم آخر برخوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی — گر می شنیدی پند ادیبان

چون شوم خاک رهش دامن میفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را باز گفتم یک نظر سویش ببین — گفت میخواهی کمر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو تلخی فرهادم جان برآید بال نیست — چون حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

گر چو شمعش پیش مردم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش — گو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه باشد درس عشق — عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

بنگرید

بهار گل طرب انگیز گشت توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه از هوا داری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق ما بیاموز ز آب صافی گل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه پر از زیور تبسم خویش — بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ — بقول مطرب و فتوی بقول صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

رخت را دید گل گوی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در نقره آهن

بیارای شمع اشک از دیده چون فن — که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ — بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل — چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

تنگ

گوی برفت حافظ از پادشاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

زور در آ و شبستان ما منور کن — میان جمع حریفان چو صبح سر بر کن
از آن شمایل الطاف جان خوش که ترا — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرقه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند — کرشمه با سمن و عشوه با صنوبر کن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که دلدار برفت
گو نه دل باش نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای خوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بمی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای ساده پوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم کرده زهرم منوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق
بسر در کوی میگردد خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشت دلق پوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می خامست جوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان

بیا و فن این سالوسیان بین
قدح خونین دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ پر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

سبز

خوشا

دانی که

بجز من دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببر و صیقل عشق — صفای همت پاکان و پاک بینان بین

فاتحه خوان آمدی بر سر خستگان بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بخنده جان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
جان و دلم ز خال تست بر سر آتش وطن — چشم از و و چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه را از پی عیش داده است — شیشه من چه می برد پیش طبیب هر زمان
آنکه بپرسش آمده فاتحه خواند و میرود — کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — وانگه نقاب برکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ازین مرقع خرقه که نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
طمع بنقد وصال تو حد من نبود — حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
بس از ملازمت عیش و عشق مه رویان — زکارها که کند شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد وشان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد ماند — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمبران
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز — تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی میداری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم — از می لعل حکایت کن شیرین دهنان
دامن دوست بدست آر و ز دنیا بگسل — مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین

دل بان روی گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | گفتم ای خواجهٔ نادان هنری بهتر ازین
چند گویم که قدح گیر و لب ساغر نوش | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی | کشش چو نیست ازان سو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می سوزم از فراقت رو از جفا بگردان | هجران بلای من شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بعزم باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست پرخواب و مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلا مستجاب کن

ناموس

گر شمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن

به بین

با هوان نظر شیر آفتاب بگیر — با بروان دو تا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی و آنگه — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از مه و مهر — سزای حور بده رونق پری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شود حافظ

تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میفکن

مفکن در صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

که کار جهان میگشاید بگویید که ار
بهتر کار بکند دل بان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من — یارب آن طالع میمون بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برفت از نظرم — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نداریم حیات — بشنو ای پیک سخن دان و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

۱۶ مقصود از سفر

نافه شد خون جگر از حسرت آن آهو به بین — میزند خون آفتاب ابروی آن مه رو به بین

بزم رندان را سرودی گر نباشد گو مباش — از سر مژگان نگاهی اندم آن ابرو به بین

دنی دون زیور تلبیس راست کرد — آن یل روئین تن افسون گر جادو به بین

آنچنانم گشت کز خون لعل گردد سنگدل — تندی آن شوخ بنگر حمله نه جو به بین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو به بین

ای شام بکوی ما گذر کن — وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بفرسود — یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بکوی یار — خود را بره تیغ او سپر کن

گر کشته شدم بداغ هجرت — بر کشته خویشتن نظر کن

از زلف کمانکشش به پرهیز — از ناوک غمزه اش حذر کن

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه کژ نه در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برسم سنبل
بر گرد خور ز عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضش خط خوش
یا رب نوشته بد را از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت چو این قدر نیست
گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش
گفت چشم سیر گیر و غبغب آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب دل آنجا بسته یکمو ببین

عابدان از آفتاب دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را روشنی او ببین

زلف دل دزدش صبا را در بر گردون نهاد
با هواداران خود این وصلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود یکسو شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

لرزه بر اعضای مه از رشک مهر او نگر
نافه را خون جگر زان زلف عنبر بو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو خفر نه بندد در استخوان

هر دانشی که در دل و دفتر نیامدست — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با بر که آرد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل — در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان

تاج

علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر — وای داور عظیم مثال و عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

عصمت نهفته رخ بسراپردهٔ مقیم — دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان

گردون برای خیمهٔ خورشید مملکت — از کوه ابره سازد تا زیر سایبان

زرنگار

وین اطلس منقش بترسی روزگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

بودی درون گلشن و از پردلان دهر — در بند بود غلغله در زنگ بد فغان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت تو سازد آشیان

بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس — آن سازد این خزینه و این لشکر گران

در دشت روم خیمه زدی هم غریو کوس — تا دشت روم رفت بپایان سیستان

در قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

ای دل چو نمی رسی بمقصود — دم درکش و قصه مختصر کن
حافظ اگرت هوای وصل است — برخیز و ز جور او سفر کن

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از بوستان سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در شرق غرب اوست — صاحب قران خسرو شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و خاقان جم توان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیا و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک امید
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش او ساز داستان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای نایمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جهان و جهان ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهانیان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارای داوران
تو آفتاب حسنی و هر جا که میروی — چون سایه در قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو هرگز بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب حسن را هر دم طلوعی میدهد — در کلاه خسروی رخساره سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنایی بخش روی او است خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام جهان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان بخشا جهان بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمر گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

این نکته سیاه که آمد ندای نور — عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش تخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

سیمای تو

مراد کلک شکرخای وجود تا
یا آنکه زبان باشد

مجمر
عود دان

مدار

قیروان
صح

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم وز چین تا به سیستان
سال دگر ز قیصرت آرند تاج زر — وز چینت آورند بدرگه خراج خان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن ایوان همی روی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که از صف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار — دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم بران
در گوشی است افتد بر داده ایم بر — وز بخشی است افتد زر داده ام بکان
خصمت کجاست بر کف پای خودش فکن — یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — ما را بجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا — برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ای قبای

گر دیگرت بران در دولت بود گذار — بعد از اداء خدمت عرض و ثنا بگو

ما گوش دار صوت بلائیم ای حبیب — با یار آشنا سخن آشنا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی ازو بپرس و حدیثی بما بگو

هر چند ما بدیم تو بر ما بدی مگیر — شاهانه ماجرا و گناه گدا بگو

مرغ چمن ز مویهٔ من دوش میگریست — آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو

هر کس که گفت خاک در او نه توتیاست — کن این سخن معاینه در دیدها بگو

بازت اگر بران در دولت گذر بود — بعد از اداء خدمت خود عجز ما بگو

با این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

زاهد که منع من ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمجلس شه راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بنهی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمنم از آتش از محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مستظهرم
قوت مند

قوت مند

و الکنز عالم غیب

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرای نویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین زبان کنم — شرح نیازمندی خود با جلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان ببین — سودای کژ مپز که نباشد مجال تو

ای نوبهار نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس که شیوه می‌برد از حد برون خرام — صد جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان کمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خوابگاه جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال ما به بلبل دستان سرا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبو — با ما سری چه داشت بیا ای صبا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

خیال تو

نور بهار

تکیه‌گاه

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک برون نیست راه ازو

ابروی یار گوشهٔ محراب طاعتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه ایست جام جهان بین گواه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پراست — این دور بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه بخواهد بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق — کو بر فروز شعلهٔ صبحگاه ازو

ساقی چراغ باده بده آفتاب وار — بنگر که کار ما بچه سان شد تباه ازو

آن بر روی نامهٔ اعمال ما فشان — بتوان کمر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق باز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

این

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

مفروش عطر عقل بهندوی دنیا زلف یار — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و فر کلاه زو

ای ترا مشکل خواهد رسید

وقت مشکل شدن

ترک

بارج

نام پادشاه

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان — که از شراب کهن یافتیم لذت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار — که نیست جز کرم و رحم و خلق رغبت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای دل خوش نسیم من بلبل خویش را — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت جان رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود رسد بسلطنت هر که بود گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور منست — این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سوز دل از نفسم ز سر — کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

دولت عشق بین که چون از سر مغز گفتمش — گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

مسوز

وفای

رود

خط غ

تو کافر دل نمی بندی نقاب از رخ نمی ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — چشمی چو چشم مستت چشم جهان ندیده

هم چون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم پیوست — گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل — از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر درآید — چون عود چند باشم بر آتش رمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عاشقان مسکین دل برد آن دو دیده

ای که با سلسله عمر دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوت که راز آمده

گفت حافظ گرت این خرقه شراب آلودست — کمر از مذهب این طایفه باز آمده

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — درس حدیث عشق بخوان و وزد شنو

پیش یار بخوان

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

بر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد تست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی نگر لاف ز روی تو زند — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست — از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

دوستیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد ازین چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان

همیشه چشم مستینش کمان حسن در زه باد — که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آن کمان ابرو

رواق گوشه گیرانرا ز حسنش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد جهان

رفیقان غافل و ما را ازان چشم و حسن — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که آنرا اینچنین چشم است و این را آنچنان

آسمان

بهرم

تو کافر

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم بخت خویش کز فوت مباد از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوش حافظا
پیش از کلیم خویش کمر پا کشیده‌ای

چراغ روی ترا شمع روز پروانه — مرا ز عشق تو از حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی — ز شمع روی تواش چون سپند پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید پروانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت — فسون ما بر او بوده است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

سخن ز مدرسه و خانقه مگو زاهد
که هست در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده‌ای — فرصت ز دست داده و کاری نکرده‌ای

میدان فراخ دیده و گوی برده‌ای — بازی چنین بدست و شکاری نکرده‌ای

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نکرده‌ای

مشکین از آن نشد دم خلوت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نکرده‌ای

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنی تحمل خاری نکرده‌ای

ای جان غرور مستی ات از راه برده است — واندیشه از بلای خماری نکرده‌ای

مستیت

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند — حافظ تو این معامله باری نکرده‌ای

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت وجهاً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حباً بلا ملامه

باد صبا ز رویش تا که حجاب برداشت — کالشمس فی الضحی یا تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بیار ساقی — حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — محبوب جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو

هلال تا که کمر نعل مرکبش گردد — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان خنده کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
شست شوی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان غم عشق درین بحر عمیق — غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک صافی شو و از راه طبیعت بدرای — که صفای ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل پاکی — که شود بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو و نکته بحافظ مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

اوز

دامن کشان همی شد در ثوب زر کشیده — صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک — روی لطیف دلکش چشمی خوشش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل — وان رفتن خوشش بین وان کام آرمیده

آشوب

نهاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم ز بی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخته طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعاع سیاه

ز پیش روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من رند
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود آب زده
نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله تکیه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته گیسو و بر برگ گل گلاب زده

ز شور عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته و گل ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش و مفلس شراب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

که این گنه که تو کردی ز ضعف همت و رای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت جاوید ترسمت ندهد
که خفته مست در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که با تو عرض کنیم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین فلکش دست بارکاب زده

بمیکده

هلال تا که

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گهی جام زر کش گهی لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد بگردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانان چه گوییم شرح فراقت — چشمی و صد بیم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده — از قامتت سرو و از عارضت ماه

بشوق لبت برد از جان حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر ما — ساقی بده شرابی تا دل گشاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

شود

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یارب چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

من شکر باز گویم از بندگی خواجه — گر او فتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفته باده با چنگ و چغانه

بدادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

بده کشتی می تا خوش برآیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می بوس — که جز تو نیست ای مرد یگانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفی — اگر خود را نه بینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی مرا دست — خیال آب و گل در وی بهانه

برو این دام بر صید دگر بند — که عنقا را بلندست آشیانه

وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

کمروار

شبی میگفت چشمم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جنان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به
گل کان پایمال سرو باشد — بود خاکش ز خون ارغوان به
دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنک دولت جاودان به
بداغ بندگی مردن بدان در — بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب من پرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان اوست گوهر — ولیکن گفته حافظ از آن به

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
مراد من ز خرابات چون که حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی — که دست کرد دراز تو آستین کوتاه
تو خرقه راز برای هوای میخواهی — که تا برزق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
برو گدای در هر گدا بشو حافظ — تو این مراد نیابی مگر بشین الله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت کم راه
من رند و عاشق و آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه دلخواه
عکسی ز مهرت بر نیفتاد — آئینه او یا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی من القاه
حافظ نمی شد رسوای عالم — گر گوش میکرد پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — آخر از پای در انداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از چهره مهر تو بعیشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی
دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندانست این نکتهٔ کماهی
گر پرتو ز تیغت بر کان معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشد ز رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهی است جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشویم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی معقل حلیت به الدواهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می نوازد — رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست نخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وای یاد توام مونس حکم آنچه تو فرمایی
در دایرهٔ فرمان ما نقطه پرگاریم — لفظ آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکری خود خود رای در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بکه خواهد گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا ماه بیارایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی خوار و پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که بآب فلکش دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو جانا
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان که صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خورم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر چو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

از خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو روان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مخور اندوه که آن یوسف ثانی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و رکشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر آهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حضرت سلیمان هر کس که نیک نامید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بازار به گیاهی بر سر نهد گیاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

تا نیفی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان نگیرد دلی همت سیاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزائی و آئین عز کاهی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و جامی نزند زیبایی

جای من دیر مغانست و مروح جائیست / رای من کمر بتانست مبارک رایی

تو کنی که در دیر چو من شیدا نیست / نیست این جز هنر برهمن نارایی

نوش

با ادب باش که کس می نتواند گفتن / سخن پیر کمر برهمنی نارایی

صنما غیر تو در خاطر من کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرحتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که در کوی دل آرام گزیدی خلوت / تو غنیمت شمر این عمر که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرانند / هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری

چون بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود / میکنم شکر که هر چند دوامی داری

گر بعمری صنمی رسم جفایی ننهد / تویی ای جان که درین شیوه مقامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نانی ار میطلبد از تو غریبی نه عجب / تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیش است ولی / بر کنار چمنش نه که چه دامی داری

در دایرهٔ مینا خود بی جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

نمی باشد

دایم گل این بستان شادان جو — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دی شب گلهٔ زلفت با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر از فکرت سودائی

صد باد صبا آنجا با سلسله در رقص اند — اینست حریف دل تا باد به پیمائی

شیدائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و ملک پروائی

امید هست که منشور عشقبازی من — ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالائی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیر زنند — عجب مدار سر اوفتاده در پائی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست — کجا بود بفروغ ستاره پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

دری ز شوق بیارند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رود بدریائی

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ ار باد شهان پایهٔ خدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر نظری از جمال تو از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه روی تو کردی رعایتی
ور آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دامن عمرت ز دست شد — سرمایه داشتی و نکردی کفایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
دانی مراد حافظ ازین در بغصه چیست — از تو کرشمه و ز لب ساقی عنایتی

سیطری

برو زاهد بامید که داری — که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
چرا در رستهٔ دیوانه گشتی — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای زاهد بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

این دعای سحرت چاره جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای دل آندم که خراب می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت و قارون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان فاش مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
ساغر خوش کش و جرعه بر افلاک افشان — چند چند از غم ایام جگر خون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر دانش بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر نیست — هیچ عاقل نپسندد که تو مجنون باشی

در پیش

ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بتولای بنواز — بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بهل کز دمت ای جان — به از آن دار نگاهش که مرا میداری
ساغر من که حریفان دگر می نوشند — من تحمل نکنم گر تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود می بری و زحمت ما میداری
رو نهادم بره ای مه و رو گردانی — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

لیکن

که تست

تو بتقصیر

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کن — آنگه رسی بخویش که هم خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو کان مبر — کز آب هفت دهر یکی موی تر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف پر می می افکنی بخاک — اندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مروحست — آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلوت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
این خون که جوش میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
آری غرور مستی ات از راه برده است — اندیشهٔ خمار نگاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدست گل خدارا توبه بشکن — که عهد گل ندارد وا مپنداری

غنیمت دان تو بهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش — چرا عمری بغفلت میگذاری

ای باد نسیم یار داری — زان نکهت مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او بکار داری

ای گل چه زنی بروی او لاف — او مشک و تو خار خار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو کی بقد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

ریحان تو کی و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

ای پیر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راه رو نباشی کی راه بر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — طفلی بیا بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی زر شوی

فوایدہ

خواب بیداران به بستی آنکه از نقش خیال — تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازو — تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایهٔ رحمت برین گنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسار تو وجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه خود هست و خرابم رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور چشم می پرست — زاهد خلوت نشین را در شراب انداختی

پرده از رخ برگرفتی یک نظر در جلوه گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل برگردنم زنجیر زلف — چون کمند خسروی کاکل طناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — ز آب شمشیر تو چون آتش در آب انداختی

خسرو دارا شکوهی آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

از فروغ عارض گلگون و چشم پرخمار
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

انت روایح زید الحمی و زاد عراقی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سلامتست و سعادت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

وان رعت لحد قصرت ناقص عهدست — فمات طبیب بنومی و ما انت طاب مشامی

بسی نماند که روز فراق ما بسر آید — رایت عن عصیان الحمی قتاب الحمامی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر باشد هان نکنی

رنج ما را بتوان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
گر دعائی ز سر صدق جز اینجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

بگذر از نام و ننگ ای حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه چون بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما تاب رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

باده خور از جام کیخسرو که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

امرزش نقد است کسی را که درینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می نوش و ای لب کشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیا بخوری ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو اهل دل پاک رو خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

احمد الله علی معدلت السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر پای تو بر آید بدو نیمش بزند — دولت احمدی و معجزه سبحانی

حسن خلق تو که دل می برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بر شکن کاکل ترکانه که بر طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیز خانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح بر گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسی ام غنچه عیشی نشکفت — چند آن دجله بغداد و می ریحانی

اذا الغرب من ذی ادراک تاخیر — فلا تفرد عن روحها آیین جامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت و خیر قدوم تراب خیر قوامی

من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز بهر کار ثوابم قبول کن بغلامی

بعدة منک و قد سرت الا سال هلال — اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

امید هست که روزت بکام خویش می — تو شاه گشته بفرمان دهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست نظم حافظ را — که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — وین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خرابات افتاده خراب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده آبیرون — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

باقی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل بر آورد — دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

شما نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان و حاتم طی
شکوه سلطنت و حسن را ثباتی نیست — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
بیا که کیر و کرم ورز و الضمان علی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولی کن کی نمایی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدی رندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

جان در حضور دلکش انس است این سرای — زین در بشادمانی و عزم طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که قدرتت — در شاخسار گلشن تو سایه همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
مرغول سنبل از دم زلف تو خوش نسیم — زلف تو خاکپای جناب تو مشکسای

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار — تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی — وآن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — در خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
هست خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی روزی بود وصالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی — زین بیشتر نباشد بر هجرت احتمالی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی ره زنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزانه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شی هلا شی
نوشته اند بایوان جنت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

گر از آن آدمیانی که بهشتی هوس است — عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

با محتسب مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — تا خوانده هیچ مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا عقل و فضل بینی با معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

بر آستان جانان از آسمان مپندش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

در کوچه ملامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان — چونی کزین کشاکش پنداشتی که رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکی است و چستی

دوش آن صنم چو آمد در مجلس مغانم — با شاهدان چکارست گر بت نمی پرستی

امروز دیده بودم این فتنها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

فتنها

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بعشوه خانه مردم سیاه کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یا بانفاس عیسوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

خوش وقت بوریای گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی

دموع بعدکم لل اغرقوها — فکم بحر عمیقاً من شواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
مضت فرصت الوصالی ما شعرنا — بگو حافظ غزلهای فراقی

امید وصل او روزی ما نیست

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال اسیران ناتوان داری
میان نداری و دانم رم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای رقیبان دلا بجور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی چه می شنوی — حدیث یا شکرست این که در دهان داری
بخواه جان و دل بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بیاض نقش ترا نیست نقش خود رنگی — سواد از خط مشکین و ارغوان داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
وصال دوست اگر دست میدهد یکدم — برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ — چه غم ز نعره و فریاد باغبان داری

روی

تو کمر بر لب جوی بهوس ننشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن نخواهد — سهلست تلخی می در جنب عیش و مستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه بردار — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
از راه دیده حافظ تا دید زلف صنعت — با جمله سربلندی شد پایمال پستی

سلمی مسند خلت بالعراقی — الاقی من نواها یا الاقی
الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال الاشتیاقی
بساز ای مطرب خوش خوان خوش گوی — بشعر پارسی صوت عراقی
خرد از دیده دور انداز و می نوش — بگلبانگ جوانانی عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — شفاک الله من کاس الرقاقی
جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا یفشی بایام الفراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را بر آرد — که با خورشید سازد هم وثاقی
تعالی الشیب من وصل العذاری — هو التقبیل وجه اعتناقی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی
براه خوش دلی چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از یه زمان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
برخ چو ماه برخ بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی — اگر نه عدم مرغان صبح خوان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست ناز بخواب — که در پیت بهر سر موی بیداری
نثار خاک درت باد جان من هر چند — که نیست گنج روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان — که تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت نبود است دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره — بخنده گفت که حافظ که این چه پرکاری

خوش کرد خیاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق دولت شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل تازه تر از نسرینی
گر امانت بملامت ببرد باکی نیست — بی دلی سهل گر از پی نبود بی دینی
بخدایی که بود بنده بگزیده او — که برین جا گرو دیرینه گهی نگزینی
صبر بر جور رقیبت چکنم چون نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — غالبا مصلحت وقت در آن می بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — که برین منظر بینش نفسی خوش بنشینی
ما بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل — لایق بزم که خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد — بلغ الطاقت مقلة عینی بینی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره دوست — گرم بهر سر موی هزار جان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — گرم حیات گرانمایه جاودان بودی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

دو یار همدم و دور باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه گنج سعادت بکنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی نیست و بوی یاسمنی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلک صحبت چو منی
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نکنی بدست اهرمنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جای گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — کو بر تو باد کو غم افتاده کان خوری

ساقی بمژده کانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه سبکسار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و وهم تست — از شاه زنده خیر ترا حق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیل ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار — تا باد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر بقصه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلوم ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق — دریادلی بجوی و دلیری سر آمدی

اکنون ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

بخیر

انکو

گوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن باغ دم بدم — میکردم اندران گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان بهیچ نماندم که تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا کو همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست — ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوش آن زمان که بمیخانه برکنم علمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است — اگر معاشر یابی بنوش نیست غمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

جویها بسته ام از دیده بدامن که بگیرم — بکنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — هست هر گوشهٔ چشم از غم او دریایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم — نروند اهل بصر در پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

شرح این قصه مگر شمع دراز بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن یارایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از آنست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

تو مرنج

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت یار نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

پدر تجربه ای دل نتوان جز چه — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید برد — زین توقع که تو از سیم بران میداری

ساعد آن به که نپوشی تو له از بهر نگار — دست بر خون دل پرهنران میداری

نه گل از باد اغ غمت رست نه بلبل از — همه را نعره زنان جامه دران میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو ناز بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم خیری عجب از بیخبران میداری

روی

باغ

چراغ

کوهم جا

اشک حرم نشین نهان خانهٔ مرا — زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا زان ببوی زلف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک من شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

بخت مرا ز غمزه بسی عشوه میدهد — تا کاهلی جانرا در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می می چشی و طرهٔ دلدار میکشی

صبح است ژاله می چکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص سازدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او — در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین نکته منحنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار بهمین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی مستان که می بنوش
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنیم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد زاهد — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد یابی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن — کلاه سروری آنست کزین ترک برآن دوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای دل — که حکم آسمان اینست اگر سازی دمی سوزی

بعجب و علم نتوان شد ز اسباب فرو طرب — بیا ساقی که جاهل را همی نو میرسد روزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش — خدایا هیچ عاقل را مباد بخت بد روزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست — مگر کو نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق — بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

بیرون آی

می گیری

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز بم صحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحر که ره روی بر سر زمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه بی نام و نشانست — بناز عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
اگرچه رسم خوبان شد خوئیست — چه باشد گر بسازد با غمینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دل و نی درد دینی
درمیخانه بگشا تا ببینم — جمال خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

ساقی بیا که شد قدح باده پر ز می — طامات تا به چند و خرافات تا بکی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که نام من مسکین نگرفت — ساقی سرو قد و ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل — ز آمدن موهبت و وز شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از واعظ خودبین نکنم راست اینست — که چو صبحی بدمد پیش در افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای باد صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوت گه آشنایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تنگم از دست زهد ریایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می برد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مغان

اسباب عاشقی را بسیار مایه داری — دلهای همچو آذر و چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری
از بادهای وصلت گر جرعه بنوشم — تا زنده ام نورزم ور میکشی بزاری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ — تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

سحر هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که [illegible] سر از جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
گر ترا سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
قطع این بادیه بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
بکرانه بشه جمیلست کنون می باید — گوشواریش ز دردانه توران شاهی
گر کدورت ظلماتست بجو خضر رهی — که درین مرحله بسیار بود بی راهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

بگذار کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

در نسبت می

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم نیست ای

خوش نازکنان میروی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب ماه دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای تست — امروز ما و ساقی مه رو و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد — فراش باد مرورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش نجی

باد صبا که عهد سبا یاد میکند — جان داوری که غم برود در دیار حی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو کمر بسته همچو نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد مصر و شام در اطراف روم و ری

چون در جهان فانی منزل دو روزه داری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که دیدم از تو — گر زحمتم برانی دانم که رحمت آری

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz,14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[1816?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23251

File Description:
Part 4